

پرواز عشق

نقش نماز در هویت‌یابی انسان مسلمان

محمد علی رضاپور (مهدی)

شناسنامه:

فهرست

عنوان صفحه

سخن ناشر	5
مقدمه	7
به نام قبله گاه عشق	9
قدقامت الصلوة	15
پله پله تا معراج	21
روح الله	27
آواهای پرنور	38
پرواز عشق، زیباست	39
در سایه سار نور	42
الله اكبر	44
هم آیین نور	47
شب نورانی	50
نمازهای باغستانی	54
ای قوم ابصالحی!	58
جشنواره‌ی اعتکاف	62
اعتکاف صمیمی	64
دیدنی ترین شنیدنی‌ها	85
گلی آسمانی	93
سجاده‌ی دریا	95
تا اوج وصال	100

تقدیم به ابصالح المهدی(عج)
این پرواز آسمانی را ما به عشق خدای او آواز کرده ایم.
باشد که حضرتش(عج) آوازه‌مان را، تا وصال عشق پرواز دهد.
و البته پرواز عشق، دیدنی خواهد بود.
(نویسنده)

سخن ناشر
«او» هر روز بر دل های ما می‌تابد و هر شب برای ما، سفره‌ی مهربانی می‌گستراند؛ او در همین نزدیکی
هاست.
تمام گل‌ها با یاد «او» زیبا می‌شوند...
باید چشم‌هایت را، از روی زمین برداری و دلت را، هر روز در مسیر وزیدن باد، بتکانی؛ تا شاید با شقایق،
پیوند بخورد. باور کن! در آن سوی زمین، رازگاهی است با خلوتی مطلوب، که به کیوتران، پناه می‌دهد! در آن
جا، می‌توان بر فراز نگاه خدا، فرود آمد و در باران، بی‌توته کرد!
خداوند زیباست؛ و جز زیبایی نمی‌آفریند؛ این ما هستیم که فطرت زلال انسانی خویش را به زشتی گناه آلوده
ایم... و اینک زمان پرواز به سوی پاکی‌هاست. باید پلیدی‌ها را ترك کرد و به استقبال زیبایی‌ها شتافت. نگذار
گردوغبار گناه، خانه‌ی دلت را تاریك کند. نگذار گرد بادهای مسموم، بر شاخه‌های قلبت لانه کنند، و ریشه‌ی
باور را در باغ وجودت بخشکانند.
برای پرواز، باید بال داشت؛ در شبستان جانت شمع اشتیاق، روشن کن... گلدسته‌های مسجد، لبخند می‌زنند و
فرشته‌ها منتظرند؛ بیا تا رستگاری را فریاد کنیم.

آنچه فراروی شماسست یکی از برگزیده های مسابقه ی سوم نویسندگان جوان است، که به اشاره ی داوران در اولویت انتشار قرار گرفته است. «پرواز عشق» در برگزیده ی 18 متن ادبی، و اثری تازه و ابتکاری پیرامون موضوع «نقش نماز در هویت یابی انسان مسلمان» است که هیچ قرابتی با مجموعه های ادبی همنام، در زمینه ی محتوا و برداشت های نویسنده ندارد.

مقدمه

نماز میدان فراخ و عرصه ی پهناوری است که روح و اندیشه ی انسان در آن وسعت می یابد و به گستردگی آن فرصت پرواز پیدا می کند. نماز به عنوان تجلی نهاد عبادی دین و نمود بندگی انسان مسلمان، در عصرهای مختلف میان نسلهای مسلمانان با قومیت ها، فرهنگ ها و جغرافیای متفاوت، پدیدآور عالی ترین و فاخرترین نمونه های فرهنگی، هنری و معماری بوده است که خود بستر ظهور ماندگارترین حرکتهای اصیل اسلامی، انسانی در حوزه های سیاست، اجتماع، فرهنگ و اقتصاد شده است.

با آنکه در دورانهای مختلف، گرایش ها و باورها در معرض تعرض اندیشه های بیگانه و یا تحت فشار فرهنگهای مهاجم قرار گرفته و در رفتار و کردار و عواطف آحاد مردم تاثیر گذاشته است، اما هیچگاه شعله های اعتقاد و ایمان به خدا و راهبران الهی در دل مردم افسرده نشده است و معالم هدایت و شعائر دینی در کانون های قدسی آن همچون مساجد و حرم های مطهر به خاموشی و خمودی نگرائیده است. در اوج فشار و هجوم، رویشی تازه از ایمان و اعتقاد در میان مسلمانان مخصوصاً نسل جوان آن پدید آمده است که بهاری مجدد را نوید داده و دوباره، شکوفایی و رشد و حیات مجدد در سبزه زار حیات مسلمانی رخ نموده است.

در روزگار انقلاب اسلامی که پیر فرزانه ای آن را راهبری نمود، نسل جوان، فریادگران پرخروشی بودند که ندای توحید و عدالت و کرامت انسانی را در مصاف های مبارزه و درگیری با پیشوایان شرک و ظلم و بردگی سردادند و در میدان مقابله با آنها با استعانت از نماز مقاومت کردند تا سرفرازی و فراز مندی انسان مؤمن به خدا را در برابر دیدگان مبهوتان قدرت طاغوتها به نمایش گذاشتند و نقاب از چهره اقتدار پوشالی ابرقدرتها برگرفتند.

باز فهمی منشأ این قدرت الهی در نسل انقلابگر دو دهه اخیر ایران اسلامی و بسط و توسعه آن در میان نسل دوم و سوم انقلاب و همچنین توده های مسلمان و محرومان و مستضعفان سایر نقاط دنیا از اهمیت ویژه ای برخوردار است. یقیناً این بازفهمی نیازمند بازشناسی و آسیب شناسی جریان دینگرایی و دلدادگی به ارزشها و آرمانهای اسلامی و قرآنی است. پدیده ی بازگشت به دین در دوره ی رواج ارزشهای غربی و سلطه ی حاکمان دین ستیز نه این چنین است که معلول سخت گیری و دیکتاتوری آن دوره باشد، بلکه بازگشت به دین، رجوع به فطرت دینی و حاصل روشنگری های دیرپای عالمان و اندیشمندان اسلامی بود که بذر اعتقاد و ایمان را در فطرتها سیراب می ساختند. امروز نیز باز فهمی دین نیازمند بازشناسی و روشنگری و سیراب سازی اندیشه ها و جانها از آبخور زلال معارف اسلامی است. آمیختگی با خرافه، دلدادگی به اسطوره و احساس سیرابی با هیجان و عاطفه، نهاد دین و باور به آن را در معرض خطر پوسیدگی و از درون پاشیدگی قرار می دهد. اما تعقل و تدبیر در آموزه های دینی و الگو و اسوه قرار دادن پیشوایان معصوم (علیهم السلام) و پاسخگویی به پرسشهای درونی و بیرونی به کمک اندیشه و فکر، حاکمیت نهاد دین را استحکام بخشید و دینداران را در مواجهه با شبهه و تردید ها تقویت می کند.

مسابقه نویسندگان جوان و جوانان نویسنده، گامی در جهت آماده سازی مخاطبان جوان در میدان تدبیر و اندیشه و بازشناسی و باز فهمی راز قدرت انقلاب اسلامی در مواجهه با قدرتهای مادی جهان معاصر است. آنان در چنین مجالی فرصت می یابند توسن فکر خویش را در عرصه های مختلف به حرکت در آورند، به زوایای مختلف سربکشند و با سرپنجه قلم، گزارش کاوشهای علمی خود را بنگارند.

در سومین مسابقه نویسندگان جوان نیز انبوهی از جوانان نویسنده به فکر و تأمل و تحقیق و پژوهش پرداختند و دریافت های خود را در قالب های متنوعی از نوشته ها و سروده ها به صورت کتاب عرضه داشته اند.

در این میان همت ما نیز بر این بود که همچون آینه دارانی سیمای زیبای اندیشه و فکر جوانان دلدادگی زیبای مطلق را به همه ی دوستداران زیبایی گفت و گو با او بنمایانیم. آنچه شما خوانندگان در این مجموعه می بینید ما به

ازای تجلی آن جمال و برون داد این همت است. توفیق نمازیان را در گسترش فرهنگ بندگی پروردگار بندگان خواستاریم.

دکتر محمدیان
معاون تحقیق و تألیف

به نام قبله گاه عشق
به نام بلند مرتبه ی تعالی بخش، والارته ی رهنمای، پروردگار عروج. (1) به نام قبله گاه عشق، قبله ی نگاه عشق، دلشکار دلپناه عشق، (2)
یگانه شاه فراجه عشق. (3)
به نام او که قیام و قعود عشق (4) را با چشمان پر نور مهر خویش به تماشا می‌نشیند. به نام او که می‌بیند. به نام او که برپایی پایدار عشق را به دستان فرانبروی شکست ناپذیرش (5) می‌بیند.
به نام او که مهر سپهر را در مدار مهر خویش (6)، مهربانانه و خوش اندیش به پیش می‌برد؛ تا همکیش کیهان رازاراز، ساز دلنواز ناز او بنوازد و به نوازش لطیف آرامش ذکر او بنازد و بیقرارانه در آرامشی غوغایی، در امواج نورانور کهکشانی، در ژرفنای اوج خیز آسمان، آرام و متین و باوقار؛ امّا، بیقرار، بیقرار بیقرار، هیاهوی «یاهو یاهو» (7) در هوای نوای او سر کند و سرود سجود و قیام و قعود و نماز نیاز سر دهد.
با نام او آغاز می‌کنم - که نامش آغاز عشق است و، عشق، آغاز هستی.
سترگ خداوندا! با نام دلارام تو آغاز می‌کنم. آغاز پروازم با نیروی فرا بازوی تو (8) به انجام رسیده؛ پس ای سزاوار بهترین سپاس! (9)
لحظه به لحظه، دمام، همدم مهربان جانم باش و به لطف هدایت‌گر خویش (10) تا سرانجام و جام زلال (11) و بی ملال و حلال و پاکیزه حال وصال، نگه دار و پاسش دار و به خود وامگذار؛ که تو، بهترین پناه پناهندگانی. (12)
اینک، این چشمان کوچک، میهوت ابهت آسمانی عشق، آسمانی شده از احساس، باران ستایش می‌بارد (13) و قطرات پربرکت نیایش را به کشتزارها و آیش عطشناک قلب، مژده می‌دهد.
این جا خانه ی خداست (14). این جا را اگر به چشم دوراندیش جانت ببینی؛ جهانی است بی‌پایان و دریایی است بیکران. این جا خانه ی خداست، خداوند بخشنده ی مهربان.
سراسر نیازم. پر از نیاز و حرص و آرم. شنیده ام: این جا جایگاه کریم است.
این جا جای خوبی است. این جا می‌شود از مهر، سخن گفت.
این جا می‌شود از عشق سرود.
این جا می‌شود قدقامت آراست؛ صورت را شُست؛ نورانیت را قاب کشید.
نخستین بار که این جا آمده بودم (15)؛ برایم آشنا بود. آشنایی در فضایش می‌درخشید. شمیم صمیمی دلنشینی بر دلم خرامان و نازکنان می‌نشست.
این جا عشق می‌باشند. این جا نور می‌ریزند. این جا (16) آبرو می‌بخشند.
دل ها می‌آیند. دل ها دوان دوان می‌آیند می‌شناهند. دل ها مسابقه ی وصال می‌گذارند. می‌شناهند و می‌شناهند و می‌شناهند. رها از قید و بند، با تپش و شادی و لبخند، سبک و شادمانه و بی‌خیال، سنگین و متین و باجلال تا خانه ی خان هستی، تا خوان مستی، تا خُمخانه ی الستی، تا دوست پرستی می‌شناهند.
روان ها روانه می‌شوند. خسته از تقلا ی قیل و قال، خسته از یک روز تاریک، خسته از یک روز شب صفت: یک روز بازاری، خسته از کرشمه‌های زمخت نان و خوراک، خسته از خودنمایی‌های ژولیده ی پوشاک، خسته از دنیای فرو دست خاک، خسته (17) از بازی گردون گردن فراز، قدقامت ناز می‌بندند و نماز نیاز می‌کنند.
مناره ها به آسمان گر اییده اند. از فراز سرفراز مناره، ندای آشنای باصفایی می‌آید.
اذن عشق است. اذن عاشقی است. وه! چه نوازشی می‌دهد دل را این ساز دلنواز!

عجب صفایی دارد این مناره ی نور افشان ناز آواز! مناره به آسمان گراییده است زیبا و خوش نقش و راست، آراسته به نورانیته عظیم، مژده می‌دهد و نوید می‌بخشد و امید می‌پراکند که: خانه، خانه ی امن است و پناهگاه صفاست. راستی که خانه ی باصفای دوست، بزرگ و خوب و زیباست!

خوشبوست! لیریز از کرشمه های دلپذیر بی نظیر اوست!
هیاهوی «یاهو یاهو» ست! چه خوب و زیبا و نیکوست!

بر فرش های پاکیزه ی مسجد، مهر مهر دوست در آغوش تسبیح در انتظار پیشانی مهر پیشه ای نشسته است. گلی، جوانه ای، جوانی فرشته خوی، سراپا سجده می‌شود. ای فرشتگان آسمان! ای فرشتگان سرافراز - که در پیشگاه شاه عدالت پناه آگاه، (18) سر به زیر و فروتن، آدم را به سجده افتاده اید! (19)

بنگرید و نظاره کنید: جوانی گسسته از دیو اغواگر بدغریو، راه رهایی از بند بدبستی در پیش گرفته است و به ریسمان استوار سستی ناپذیر الهی چنگ می‌زند، (20)
و گام به گام، رایحه ی جام دلارام آسمانی، مشام کام کامجویش را به کلام سلام (21)، خوشامد و مبارکباد می‌گوید، و در سرای سلام و احترام، پناهش می‌دهد.

« - سبحان ربی الاعلی و بحمده»: منزّه است پروردگار والار تبه ام و سپاس و ستایش سزاوار اوست. وه! چه خوب پروردگاری! چه والار تبه ای! سزاوار ستایش و سپاس! سپاس و ستایش، سزاوار او! زندگی، این چنین، زندگانی می‌شود. از هوای نفس که گریزان شدی؛ نفس راحتی می‌کشی و به هوای پاکیزه ی بی‌آلایشی دست می‌یابی - هوایی که سرشار از اکسیژن است - سرشار از بوی خوش گل هاست.

گل های زمینی، زود پژمرده می‌شوند. آخر، زمین، هوایش دود آلود است و آسمانش قیراندود و مردمانش در اندیشه ی کسب سود نامحدود! (22)

کدام سود؟! خیالی خام: سیر کردن بهار جوانی در مصاف تیرهای جانسوز. سیر کردن جوانی! این تیرهای دلشکاف می‌غرند و جوانی را در مصافشان سپر می‌کنیم. جوانی، سپری می‌شود. پیری، ناخواسته، لنگان لنگان، از راه می‌رسد. دیگر نمی‌توان دويد. دوان دوان نمی‌توان پرید. دیگر کدام سپر را سپری کنم؟! اندوخته ام چیست؟! هنوز، زاد و توشه ای نیندوخته ام! هنوز جامه ی خوشبوی وصال را ندوخته ام! هنوز خود را نسوخته ام! پس با کدام بها، بهای عشق دوست را خریدار باشم؟! گر چه هر بهای دوست، پربهاست؛ پربهاترینش را از دست سخاوتمند دوست می‌طلبم. (23)

اما افسوس که هنوز در بند بد شیطان رجیم‌ام.

آه! بس است. نفس گرفته ی هوای گرفته ی نفس، اکسیژن ندارد. بگذار هوای تازه ی عاشقی را تنفس کنم. و باز، جوانی در راز و نیاز، ساز دلبرداز سراسر رازی می‌نوازد و ناز می‌کشد و می‌نازد:
« سبحان ربی الاعلی و بحمده» ساعتی به زیبایی عشق می‌گذرند.

سه انگشت ساعت، باز دنیا را به یاد می‌آورند. دیر وقت است. زمان قشنگی داشتیم؛ اما انگشت ساعت گشت و گشت و گشت و این گلگشت هم گذشت. باید به دنیا بازگشت.

سنت تبدیل ناپذیر ایزدی، دنیا را پلی در جاده ی وصال، قرار داده است؛ (24) پس این پل را باید به گل های تسبیح، گلباران نمود: «سبحان الله سبحان الله سبحان الله»

قدقامت الصلّاة

«قدقامت الصلوة»: شروع عشق. «قدقامت الصلوة»: دوباره زیستن. «الله اکبر» بر قدقامت آسمانی اش.
«الله اکبر» بر قدقامت روحانی اش. «لااله الا الله»

باز، آواز نورانی مهر، قدقامت آراسته و آراسته ترین سرود جانان را سرود. سرایش نیایش، نوازشگر قدم به قدم خالق افلاکی این جاست. این جا خانه ی خداست.

به میهمانی خانه ی خدا می‌رویم. به میهمانی خدای خانه می‌شتابیم.
سفره گستره‌ی است عجیب سخاوتمند. سفره های کریمان، شکم‌ها را سیر می‌کند و سپس برچیده می‌شود؛ اما سفره
های کریم یگانه ی هستی، دل‌ها را سیراب می‌کند و آنان را سخاوتمندانه و با کمال مهربانی
در دام مُدام لطف و کرامتش اسیر می‌کند؛
و آزادگی می‌بخشد و

سپس اسارت هوای نفس پلید، این اسارت پوسیده،
چیده و برچیده می‌شود.

باز، آواز نورانی مهر، سپهر زمین را غرق در برق آسمانی می‌کند.
دل‌های جست و جوگر را می‌بینم که در مسیر قبله، اسیر جاذبه ی دلربا می‌شوند.
دل‌های جست و جوگر، مهر گردان عشق اند.
آن دل‌ها، به ظاهر زندگانی چندگانه و جداگانه و بیگانه ای دارند و
هر يك جدای از دیگری است؛ اما آن‌ها يك دل اند؛ (25) چون بیدل‌اند؛ چون بیدل یگانه دلبردلربایند.
دلربا، چه دلاورانه دل می‌برد! بیهوده نیست که دل این گونه در هوای عشق او سیم‌رغ وار می‌پرد. او (26)،
خود، دل می‌برد.

خسرو عشق، بذرهای دل را گلچین می‌کند تا خوشبوترین‌ها را در باغستان چشم (27) خویش بکارد.
خسرو عشق، عشقبازی می‌داند.
عشق، بازی از او آموخته است.

عشق، دل‌بازی از او آموخته است که این گونه دل‌باز است و دل‌نواز.
کرشمه‌های عنایاتش در نماز پر رمز و راز، دل را نگاه شگرفی می‌بخشد.
اگر دل در آینده ای نزدیک، بی‌وفایی نکند، خوب عکسی، خوب تصویری در گنجینه اش خواهد داشت.
اگر قاب دل، گرد و غبار نگیرد (28) واضح‌ترین تصویر عشق، در تابلو چشمش
لبخندی لبالب قند را زمزمه خواهد نمود.

باز، آواز نورانی مهر، فراخوانی دیدنی‌ترین قیام را نغمه می‌دهد.
برای اقامه ی دیدنی‌ترین قیام،
قیامتی از قامت آراستگان، قامت آراسته اند. گروهی عاشق، (29) به صف‌های با صفا پیوسته اند و گروهی،
انبوهی، کوهی دیگر، شکوهی دیگر،
پیوسته پیوسته به پیوندگاه عاشقان می‌پیوندند.

جماعتی است عظیم! جمع دل‌های عاشق، دیدنی است!
دل‌هایی که یکدله اند. قبله‌گاهشان يك دل است؛ دل - که نه، قبله‌گاهشان يك دلرباست،
دلربایی یگانه، یگانه دلربایی هستی، هست فرادست، آفریدگار هستی، پروردگار مستی، صاحب راز الستی،
خداوندگار عشق پرستی.

دل‌های عاشق به هم جمع می‌شوند و همانند دانه‌های تسبیح، به تسبیح حضرت سبحان می‌افتند:
«سبحان ربّی العظیم و بحمده. سبحان ربّی الاعلی و بحمده. سبحان ربّی الاعلی و بحمده».
زیباترین اندیشه‌های عاشقانه، در این خانه، در این میخانه، در کنار این خوان و سفره ی شاهانه، تلاوت می‌شوند.
آیه‌های عشق، قطره قطره، چشم‌ها را میهمان نوازی می‌کنند.
دل‌های شرافتمند، شرمگانه، اشک می‌ریزند.

شاید به شادی چشم‌ها رشک می‌برند.
آیه‌های عشق هم چنان قطره قطره می‌بارند. قطره قطره صمیمی و لطیف،
هستی دل‌ها را نوب می‌کنند. تلاوت عشق، شنیدنی است:

«اولئك یجزون الغرفة بما صبروا و یلقون فیها تحية و سلاما خالدین فیها حسنت مستقرا و مقاما.» (30)»
چشم‌ها می‌بارند. خاک‌چهره، آماده ی آبیاری است. پربرترین دانه‌ها را می‌توان در خاک‌چهره کاشت. کاش
می‌شد از این منظره ی باشکوه،

هنرمندانه، فیلم می‌گرفتم.
گفتی: «فرشتگان؟» «بله! فرشتگان حتماً متحیرانه فیلم‌برداری کرده اند.» (31)
این‌جا مسجد است. این‌جا جماعت است. سپاهگاه رزمایش نیایش است؛
اما گاهی هم خلوت، صفای دیگری دارد.

حتماً می‌دانی چه می‌گویم: «نیمه‌های شب(32)» بله! نیمه‌های شب - وقتی همه‌ی چشم‌ها خوابند؛ باید بیدار شد. چشم‌ها را باید گوشمالی داد.

دست‌هاشان را شست. چشم‌ها باید وضو بگیرند.

به تماشای شایسته‌ترین تماشایی بشتابند.

نماز شب، نماز شب، نماز شب، خیلی زیباست!

خدا در يك افاق دربست، میهمان تو می‌شود. به به شب نازنین عشق!

نماز شب، غم را بیرون می‌کند. (33) بی انصاف، خانه را اشغال کرده بود.

افسردگی را می‌خواباند یا نابود. میهمان ناسپاسی بود.

دشمن جان بود و دشمن عشق جانان.

در تاریکی شب، نور نماز، جلوه‌ی دیگری دارد. نور در تاریکی، درخشان‌تر است. (34)

حالا می‌توانی در افاقی دربست، خدا را میهمان نمایی.

او حتماً به میهمانی می‌آید(35). حتی گاهی هم که دعوتش نمی‌کنی؛ خودش می‌آید.

خوشش می‌آید.

اکنون که دعوتش کردی - آن هم دعوتی ویژه در افاقی دربست - چرا نیاید.

از یگانه هنرمند عشق، دل شکستن، نارواست:

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن، هنر نمی‌باشد(36)

او، خود، دلبر است. دل را به دست می‌آورد.

تو هم خوب بیدلی باش:

«گر گدا، کاهل بود؛ تقصیر صاحبخانه چیست؟! (37)»

گدایی حضرت او، شاهی دو جهان است و بی‌زوال و جاودان:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟(38)

اکنون در این نیمه‌شب نورانی، خدا، میهمان ماست.

نماز شب را به تحیتش تقدیم می‌کنیم.

آه! عجباً شرم، لکن زده ام می‌کند! همان ارمغان حضرتش را به (39) محضرش تقدیم می‌کنم - آن هم با هزار

هزار تاریکی - که خود بر آن آلوده‌ام.

با تمام شرم و آزر، نرم نرم و آهسته آهسته،

نگاه امیدوارانه‌ای به قبله‌گاه می‌کشم. (40)

انتظار نگاه می‌کشم.

شادمانه، آه می‌کشم.

«یا محسنُ قد آتیکُ المُسیءُ(41)»

دستانم را به توسل عرش، به راه می‌کشم:

«الله اکبر»

پله پله تا معراج
 سرایی زیبا در قلب شهر من، هر روز، نوید تپش و نشاط می‌پراکند.
 شمیم صمیمی نسیم و رایحه‌ی ریحانی صفا در هوای شیدایی عشق، روزان و شام‌ها مشام‌ها را می‌نوازد.
 قلب‌ها این‌جا تپیدن را می‌آموزند و چشم‌ها می‌فروزند.

دست ها، پایدارانه، پیمان ایمان را سپاس می‌دارند و، پاهای، دست از احساس بر نمی‌دارند و آن احساس بیکرانه ی بی‌مقیاس را گام به گام سپاس می‌آرند.

این جا رکعت رکعت، شراب ناب می‌بخشند.

آیه آیه، سرور می‌پاشند. دانه دانه ی تسبیح، پله پله ی معراج می‌شود.

عشق، این جا حراج و، ماتم تاراج می‌شود.

زمانه ی باج و خراج می‌شود و، دل، آماج امواج جذبه در احتیاج توفانی مواج، غرق نوازش، نوازش خوب آشوب محبوب.

دل، بیدل و محتاج می‌شود.

نور، قامت افراشته تا آسمان.

نور، پلی رعنا میان زمین و آسمان گردیده است.

نور، مسرور و پُر سرور، درخشان و پرشور، مغرور و پرتواضع، پرتواضع و مغرور، به احترام عشق، دامن گشایان و خرامان می‌ایستند و کوچه باریکه های دیجور را آبپاشی می‌کند.

آب می‌پاشد گرد و غبار خواب آلوده ی فسرده ی خمود را.

می‌پاشد آب و عود، فراز و فرود را.

بنازم. بنازم. بنازم.

این قیام و قعود را.

نور، قلبان را شست و شو می‌دهد.

رویمن را آبرو می‌بخشد.

خُلق و خویمان را نیکو می‌کند.

راه بگشایید که نور می‌آید. می‌آید آن که از خاندان خداوند عشق است. (42) راه بگشایید که نور می‌آید: آب زیند راه را، حین که نگار می‌رسد

مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد. (43)

ذرات عالم، ذرات کیهان، آماده ی استقبال از آن جانان می‌شوند.

« ما چه نشسته ایم پس؟! شه زشکار می‌رسد. (44)»

نور، آیت یزدانی است. «بیا هو بیا هو» می‌کند. بیا هو می‌کند.

هر طلسم و جادو به اسم او می‌کند. (45)

وَه که چقدر نور، بزرگوار است! وَه که چقدر نور، دوست داشتنی است!

از آسمان به زمین می‌بارد و از زمین به آسمان پل می‌زند. زمین و آسمان را گل می‌پاشد. گل می‌زند.

دست خسته ی شب را می‌بندد. دست بسته ی شب را غل می‌زند.

« هو هو» می‌جوید. «قُل قُل» می‌گوید. نور، این جا در قلبان گل می‌کند.

دل را غرق تأمل می‌کند. تأمل مستانه ای می‌جوشد و غلغل می‌کند.

جام جوشان دل را داغدار مل می‌کند، و این گونه، عشق در دل، گل می‌کند.

پستی تراجگر را به بیغما می‌برد.

از پستی تا والا پستی، تا هوای عشق جانان می‌تازد.

به به! عجب دنواز سازی می‌سازد!

نور دلسوز غیور، دل می‌سازد. ستایش می‌کنم نور آسمانی را.

و صدایی سراسر قرار، قرار از دل بیقرارم می‌رباید.

صدایی دلربا، قطره قطره می‌بارد.

بار دیدار می‌دهند.

باری دیگر، بار می‌دهند. اذن ورود رود، اذن ورود دریا، اذن ورود اقیانوس؛ تا خود چقدر شناگر باشی.

صدای آسمانی، گوش زمین را در آغوش می‌گیرد و دلش را با خود می‌برد:

«اللّٰه اكبر اللّٰه اكبر اللّٰه اكبر اللّٰه اكبر».

خوشا به حال مناره ها! مناره ها به آسمان، نزدیک ترند.
 نمی دانم چه زمزمه هایی با آسمان می کنند که این گونه سراسر سرفرازند و برفراز.
 از پُرناز نیاز، گلویم را هدف گرفته است.
 صبرم را از کف گرفته است.
 به از روحنواز «ولم یکن له کفواً احد» صبرم از کف می رود.
 تمامی، شور و شعف می شوم. تمامی، شرف می شوم.
 آماج هدف می شوم. در نور و صوت، صبرم فوت می کند. نور و صوت، دستم را می گیرند.
 عشقم زاده می شود. جانم آزاده می شود (46)
 جان، این آزاده ی اسیر، اسیر باده می شود.
 باده ی ساده ی افتاده نه، نه، بلکه جام پاکیزه مرام عطر ختام (47).
 پاهایم در خانه ی عشق، در میخانه ی عشق، گم می شوند.
 سرمست خُم می شوند. نور و صوت، دستم را می گیرند و به میخانه می برند.
 هیچ خانه ای، از این خانه، پاکیزه تر نیافته ام.
 یافته ام پاکیزه ترین خانه را.
 آماده ی باده می شوم. دل داده می شوم.
 در خویش می میرم. از مرگ، می گذرم. زاده می شوم.
 زندگانی تازه ای یافته ام؛ تازه و طولانی - به اندازه ی عشق بی پایان.
 تازه و پُرآوازه - همانند آواز همیشه تازه ی عشق.
 تازه در می یابم که «عشق، زیباست».
 زیبایی در عشق، خلاصه می شود. زیبایی از عشق، رنگ و رو می گیرد. آبرو می گیرد.
 زیبایی، عاشق روی زیبای عشق است.
 گهگاه که این چنین، عشق، دستم را به گرمی می فشرد؛ دلم می فشرد.
 سرمای حسرتی، بدنم را تازیانه می زند:
 عجب غافل بودم از عشق!
 چه روزان و شام هایی، بی غذای عشق، ناسیر و گرسنه، سیر قضا کردم و زار و نزار خفتم.
 و نمی دانستم بیداری، چقدر سخاوتمند است.
 وقتی پرندگان مهاجر را تماشا می کنم که در جست و جوی زندگانی، فرسنگ ها راه می پیمایند؛
 پاهای دلم را سرزنش می کنم
 پاهای دست و پا گم کرده و سرخ چهره و خجالت زده ی دلم را ملامت می کنم
 که چرا از خانه ی خود تا خانه ی خدا، تا همین نزدیکیها،
 به سُستی گام برمی داشته اند!
 اکنون روانه می شوم. وضویی به نیروی عشق می گیرم که
 «لا حول ولا قوّة الا باللّٰه»
 و بلندگوی مسجد، بلندترین بانگ تاریخ عشق را سر می دهد:
 «قد قامت الصلوة»

هوای پاک و لطیفی است! ماه زیبا روی، لبخند محبتی نثار عاشقان می‌کند. ستاره‌ها دست تکان می‌دهند. نسیم‌ها سلام آسمان را به دل‌های آسمان اندیش‌مقیم زمین می‌رسانند. درختان بلند بالای سر سبز، سرافرازانه، درگذرگاه عاشقان، سر خم می‌کنند و به این تعظیم فروتنانه، فخر می‌فروشند. نه! این‌جا کالایی برای فروش نیست. این‌جا فقط خود را می‌توان فروخت. این‌جا فقط خودت را می‌خرند. خودت را به عشق بفروش و وارد شو. این‌جا خاک افلاکی است. این‌جا خطه‌ی گلچین است. این‌جا گلستانی است در کنار گلستانی دیگر. قدم در قدمگاه عشق خواهی گذاشت. دلت را در این خاک می‌توانی بکاری. خیلی حاصلخیز است. زود به بار می‌آید. از این خاک، بوی بهار می‌آید. بهار یعنی چه؟! بوی یار می‌آید. بوی یار می‌آید؛ بوی یار. این‌جا «مسجد مقدس جمکران» است و اکنون «شب چهارشنبه» شب‌های چهارشنبه، مسجد، حال و هوای دیگری دارد. از دحام دل‌ها خیلی زیاد است. گاهی دل‌ها تصادف می‌کنند؛ و دلی می‌شکند. شب چهارشنبه، حرف‌ها دارد! شب چهارشنبه، پلی است میان سه‌شنبه و چهارشنبه. حضرت مولا و پدر مولایمان، امام حسن عسکری - که سلام خداوندگار بر او و اجداد طاهر و فرزندان صالحش باد؛

روزهای هفته را به نام‌های قدسی حضرات اهل بیت (علیه السلام) بازگو فرموده است (48):
 شنبه، روز پیامبر بزرگوار است. یکشنبه از آن مولا امیرالمومنین است (و صلوات حضرت سیده‌النساء هم خوانده می‌شود). دوشنبه، ویژه‌ی دو سید جوانان بهشت است (49) و سه‌شنبه، افتخار انتساب به حضرات: علی بن الحسین، محمد بن علی و جعفر بن محمد را داراست و فردای شیدایی اش به باب الحوایج، اسیر عشق، موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی الجواد و علی بن محمد الهادی پناه برده است. پس امشب، شب دعای توسل است. شب پیوند دل‌های بیدل است، پیوندی ناگسستنی به دلدار دلربا. صدای قرآن از مسجد جمکران به پرواز درآمده است. از فرودگاه جمکران، نه، بلکه از فرازگاه و پروازگاه جمکران، سفینه‌ی آسمانی قرآن، برای پروازی حیرت‌انگیز، خیز گرفته است، و این پرواز، دل‌ها را با خود به آسمان می‌برد. صدای باصفای قرآن، روان خسته‌ی پرفغان را دلجویی می‌کند. گوش را مدهوش می‌کند و هوش را مستانه و بی‌هوش.

گوش شاید از پا باوفا تر است. گوشم داشت آرام آرام به سوی صدای دلارام پیش می‌رفت؛ اما پا توقف کرد. نمی‌دانم. شاید سر، دستورش داد.

این سر ناسازگار هم زیاد سر به سرم می‌گذارد. شکم هم کم از او ندارد! اصلاً همه چیز تقصیر اوست! دید که در حیاط مسجد، شام پخش می‌کنند؛ در این صف طولانی، جا خوش کرد. آه، که چقدر مزاحم است! در یک صف طولانی شام، شکم‌های بیقرار، ایستاده‌اند. در صف غذا، دقایقی می‌گذرد. دقایق دیگری هم می‌گذرد. باز هم دقایقی می‌گذرد. ناراحت می‌شوم و افسوس می‌خورم. چرا؟ نه به این خاطر که صف، خیلی جلو نرفته است. نه! بلکه به این علت که چرا، چرا، جوانی آن چنان نورانی، از انتهای صف به جلو می‌آید. خدای ناکرده، می‌ترسم نره‌ای از نورانیتش را به چربی شام، کدر کند. می‌ترسم حق‌بندگان خدا را بخورد. حیف است! دلم می‌سوزد و هم چنان کنجکاوانه چشمانم به تعقیبش سرگرم‌اند. به ما نزدیک می‌شود. من حواسم را جمع می‌کنم. شاید می‌خواهد از غفلت اطرافیان، سوءاستفاده کند و دزدانه وارد صف شود.

نزدیک تر می‌شود. به من سلام می‌کند. دست می‌دهد. می‌گوید: «بیا کارت دارم».

نگران از این که مبادا جایم را از دست دهم؛ چند قدمی با او همراه می‌شوم. «این غذا برای شما. بفرمایید!»

- ولی نه! خیلی ممنون! ما، دو نفریم. همین‌طور در صف می‌ایستیم تا نوبتمان شود. دل‌نازنینش ناراحت می‌شود. اصرار می‌کند:

- «ولی من، شما را انتخاب کردم. این غذا برای شما، دو نفر».

دستم را می‌گیرد و آن دوستم هم همراهان می‌آید. در گوشه‌ای خلوت می‌نشیند. کنجکاوانه نگاهش می‌کنم.

«- ما خاکی هستیم. مگر شما خاکی نیستید؟»

با لبخندی به جای پاسخ، من و دوستم هم می‌نشینیم. مشغول صرف غذا می‌شویم و او را هم تعارف می‌کنیم. سه نفری، همسفره می‌شویم. آشنایی زیبا، نازکنان و خرامان، از غنچه‌ی نگاهش چهره نمایان می‌کند. حرف‌های قشنگی می‌زند. جوانی است تقریباً 20 ساله، همسن و سال خودم. بچه‌ی «اصفهان» است و زیبا و باوقار. در قم، درس طلبگی می‌خواند. نامش «روح‌الله قادری» است. حرف‌های قشنگی می‌زند. من، سعی می‌کنم خیلی حرف نزدم. حتی در کم‌گفتن هم قناعت می‌کنم. فقط می‌خواهم بشنوم. خادم «مولا اباصالح» است. حرف‌های قشنگی می‌زند. می‌گوید: «به دنبال نور می‌گردم و...» دقایقی می‌گذرد. شام، تمام می‌شود. تشکر می‌کنیم. خادم جوان، آماده‌ی خدمت ارباب، برمی‌خیزد. خیلی از او خوشم آمد. دوست دارم باز هم ببینمش. جوان با صفایی است. سخاوت کریمانه‌ای هم دارد. شاید هنرمند هم باشد. اگر بشود؛ می‌خواهم دل‌زنگار گرفته‌ام را به دستش بسپارم تا تعمیر کند. بدجوری، زنگار گرفته‌است. رنگی از نور می‌خواهد. راستی! کدامین چشم قوی بازویی، او را به این جا می‌کشاند؟! معشوق در حجاب، چگونه این‌گونه عالم‌تاب، دل‌ها را به طلسم اسم صالح خود می‌رباید؟! چه ابصالحی است؟! شگفتا به آن صالح‌ترین صالح پروردگار! خادم جوان، آماده‌ی خدمت ارباب برمی‌خیزد. آشنایی خوبی بود. آشنایی خوبی است. آن شب، دست سرگذشت، برپاخاست و دست نوازش بر سرم کشید. خوب دوستی به دستم داد. خوب دوستی، دستم را گرفت. و صدای قرآن، صدای باصفای قرآن، فضای مسجد را عطر افشان می‌کند. بوی بهشت می‌دهد این عطر آسمان سرشت.

عطر بهشتی با بال‌های لطیفش به هر جای این جایگاه پر می‌زند و به هر دلی سر می‌زند. مسجد، نور باران عطر قرآن شده‌است.

با نغمه‌ی عطر بهشتی، لباس دلم را خوشبو می‌کنم.

«وَأَلْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلْفَتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ.» (50)

آن شب با تمام تمامی اش گذشت. شب جمعه، دوباره به جمکران می‌شتابم. شب جمعه، باغستانی است میان دو باغستان، و این جا در جمکران، در همسایگی کریمه‌ی اهل بیت، فاطمه‌ی معصومه:

«وَمِنْ دُونِهِمَا جَنَّتَانِ.» (51)

زمان و مکان خوبی است. پنج شنبه به میوه‌ی لطف مولا حسن بن علی‌العسکری پربار است و جمعه هم که ویژه‌ی اباصالح نازنین است. در جمکران، میهمان اباصالحیم و همسایه‌ی کریمه‌ی اهل بیت. در صحن مسجد، باگام‌های تسبیح، قدم می‌زنم. روح‌الله را باز می‌بینم. روح‌الله با روح الهی خود، به خدمت ارباب در شتاب است. دلش بیتاب است. دل‌بیدارش بیخواب است. دلش ناب‌ناب است؛ بیتاب و بیخواب و ناب‌ناب. و شب جمعه با جمیع جامعیتش می‌گذرد، بیتاب و بیخواب و ناب‌ناب. و این چنین چند ماه گذشت. تعطیلات تابستانی فرا رسیده‌است. دانشگاه قم را موقتاً ترک می‌کنم و عازم شهرستان می‌شوم: شاید بابل، شاید مشهد، شاید هم هر دو!

نزدیکان در بابل هستند و شهر و دیار من آن جاست. بابل هم جمکرانی دارد: مسجد محدثین. خانواده مقیم مشهد هستند و زیارت مولا، امام رؤوف، را بشارت خواهد داد. و این هم می‌گذرد. باز، قمری جانم، سرود قم می‌سراید. برمی‌گردم. «یا فاطمه اشقی لی فی الجنة.» (52)

شب جمعه و مسجد مقدس جمکران: «نور علی نور.» (53)

زمان، زود سپری می‌شود. اکنون نیمه‌شب است. هنوز روح‌الله را ندیده‌ام. عجیب است! روانه‌ی حیاط مسجد می‌شوم. نسیم‌ها را می‌بینم. با حسرت می‌بینم که چه بانشاط، پرواز می‌کنند. از کنارم که می‌گذرند؛ گویا خواه ناخواه، نگاه ترحم نثار می‌کنند.

برایشان عجیب است: من بیچاره، پرواز نمی‌دانم. بال ندارم. بالا نمی‌روم.

خسته از این غیبه ی بشکسته بالی، نسیم را حالا به حال با حال خود وا می‌گذارم و می‌گذرم. در صحن مسجد، با گام های تسبیح، قدم می‌زنم. تصویر آشنایی به چشمانم می‌نشیند. چقدر آشناست! بی‌اعتنا، یکی دو قدم برمی‌دارم؛ اما، نه! چرا عکس، این قدر، آشنا بود؟! درنگ می‌کنم. برمی‌گردم. شبیه عکس روح الله است. یا الله.

«درگذشت ناگهانی حافظ قرآن و خادم افتخاری امام زمان (عج) روح الله قادری را به پیشگاه اربابش، مولا حجة بن الحسن، و شیعیان حضرتش تسلیت عرض می‌نمایم».

یا الله! لحظات، مثل آتش، ذره ذره بر سرم می‌سوزند. روح الله چه شد؟! کجا رفت؟! حالا چکار کنم؟! دقایقی، مبهوت عکس آشنا می‌شوم. بارها مرور می‌کنم و سرانجام باور می‌کنم روح الله پرواز کرد. غمگین و دلشکسته، در صحن مسجد، در گوشه ی خلوتی، بر روی خاک می‌نشینم و با زبان رسای اشک، با آسمان، نجوا می‌گویم. درد دل می‌گویم:

روح الله، بی‌خداحافظی رفت؟! این حرف های روح الله در ذهنم نفس می‌کشد: «ولی من، شما را انتخاب کردم».

خاطراتش در ذهنم تکاپو می‌کنند. روح الله، حافظ قرآن و خادم امام زمان بود. در مصلائی قم، با لباس بسیجی، برای حفظ امنیّت نمازگزاران پاسداری می‌کرد. در حرم حضرت معصومه، کبوتر وار، طواف می‌کرد. نماز هایش که جای خود دارند. روح الله، عاشق بود.

نمی‌دانم حالا چه می‌کند. کدامین غرفه ی بهشتی، پذیرایش خواهد بود؟ شاید برای من، تا حال، این، مقدّس ترین ماجرای دوستی بوده است. دوستی درستی که در مسجد، آغاز شد، و در مسجد به پرواز تکتازانه، سرافراز شد. این هواپیمای مهر، با يك بال، پرواز کرد.

روح الله رفت و من ماندم. ماندم مانند ماهیان افتاده به خشکی، در سوز عطشناك جانسوز، جدا از زندگانی سیراب دریایی، رها در سراب بی‌آبرویی کویر. ماندم مانند پرنده ی بی‌بال و پر. ماندم غمگین و دلواپس در قفس بی‌هوا، در قفس گرفته ی هوا و هوس. هوای مانده را نفس می‌کشم.

گاهی در دریای این اندیشه، دست و پا می‌زنم که هر طور شده، با او تماس بگیرم. شماره تلفنش را شاید بتوانم از مفاتیح یا مرکز مخابرات دیگری به دست آورم؛ اما گاهی می‌گویم: فعلاً دنیای ما با هم فرق دارد.

من از اسرار آن جا سر در نمی‌آورم. شاید از همین زندگی - یا به سختی بگویم: زندگانی دنیایی هم بیفتیم. باید درس بخوانم و اعتدال در پیش بگیرم. ولی دلم خیلی برایش تنگ شده است. دلم تنگ شده است برای دوستی که در جمکران، سلامش گفتم، و در جمکران، وداعش کردم. شب جمعه ای دیگر به جمکران می‌شتابم.

از خداوند درخواست می‌کنم - عاجزانه تمنا می‌کنم که ثواب تمام عبادت امشبم را به روح الله هدیه فرماید. آخر، خرید خانه ی نو، با هدیه همراه است.

البته شرمنده ام؛ چون شاید این مثلاً عبادت من، اصلاً عبادت نباشد. وقت گذرانی باشد. به هر حال، از حضرتش عاجزانه درخواست کردم هدیه ام را به دوست مهاجرم برساند. شبی دیگر هم گذشت و خاطره ی نورانی دوست، در پرونده ی قلبم بایگانی شد. واقعاً چه خوب زندگی کرد! چه خوب، زندگانی نمود.

و چه آسوده و آسان، لباس دنیا را، لباس کم دوام دنیا را عوض کرد!(54)

هوای امشب، مثل چشم غمگین من، بارانی است. باران می‌بارد. باران، ارمغان آستان آسمان، سخاوتمند و مهربان، به دیدار دل های سوخته، شتابان می‌شود. راستی! اگر باران مهربان نمی‌بود؛ آتش دل های سوخته را کدامین آتش نشان، خاموش نمود؟ آتشفشان می‌شد قلب دور افتاده از آسمان.

سوز آتش دل را در آغوش باران، فراموش می‌کنم و برای دوست خوش انجام خویش، آغاز خوشی، آرزو می‌نمایم:

روح الله جان! نمی‌دانم در کجایی؛ اما دلم برایت تنگ شده است. البته حالا نمی‌توانم به آن جاها سفر کنم. هنوز زود است. دستم خالی است؛ اما دوست دارم گاهی حالی از من بپرسی. من هم هدایایی برایت می‌فرستم. نمی‌دانم از این مثلاً میوه ی عبادت من، چقدرش ناب و پرآب است و چقدرش پوسیده و خراب. به لطف خودت نادیده بگیر. سلام ناقابل را به اربابان مهربانت برسان. عاجزانه التماس دعا دارم. روح الله! با این که بی‌خداحافظی رفتی؛ هیچ گاه فراموش نمی‌کنم.

آواهای پر نور

صدای سرود نسیم است و آواز ماهتاب. آواهای پرنوری از آسمان بر سجاده ی زمین می‌بارند. ستارگان، زمین را به تماشا برخاسته اند.

صدایی آشنا می‌آید؛ صدایی بیداری بخش:

«الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر».

صدایی که ماه و خورشید و ستارگان به دور آن می‌گردند:

«الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر».

باید از خواب و سراب، رها شد که شراب آورده اند. باید از خواب برخاست که خواست عشق بیداری باصفاست:

«الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر».

خوابیدگان را بگو: اکنون، هنگام خواب نیست. هنگامه ی بیداری است.

طبیعت، بیدار شده؛ بیدار بیدار بیدار. فرشتگان، گلاب آورده اند.

وضو بگیریم و معطر شویم. سجاده ی عشق را آراسته اند. بیفتیم تا افتادنمان، حسرت پرواز پرندگان گردد.

خداوندگار دل های بی‌قرار، به تماشایمان آمده است.

نور افشانی آن چشمان نورانور را، سپاس گوئیم و

ستایش کنیم:

«الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر».

پرواز عشق، زیباست

سلام. سلام بر گل های قاصدک، سلام بر جوانه های مسافر در هواپیمای نسیم. سلام بر شقایق های عاشق رویی روییده بر اوج افتخار زمین، سلام بر قله های عشق، سلام بر پله های نور. سلامم را از عاشقانه ترین نمایشگاه هستی، پذیرا باشید.

من، امروز در این روز جان افروز، از کشور عشق برایتان گزارش تهیه می‌کنم.

بینندگان و شنوندگان دل آشنا! اگر تصویرم را بدون سر و دل، و صدایم را بی‌قرار احساس می‌کنید؛ به گیرنده های تماشاخانه‌تان دست نزنید.

اشکال از واحد صوتی - تصویری نیست، بلکه ویژگی بارز فضای این جا، دل و سر و صدا را می‌شکند. در این کنار، روان های عاشق دلی، دوان دوان و شتابان، روانه ی بارگاه مولاعلی بن موسی الرضا می‌شوند. ازدحام زایران به قدری است که بسیاری از آنان، به ناچار در زیر ضربه های پیاپی می اشک می‌شکنند.

ورود و خروج و پرواز و فرود فرشتگان نیز، باند پروازگاه ضریح را در اشغال بال های خود قرار داده است. (55)

اکنون - پس از ساعت ها چون موج به این سو و آن سو افتادن در این دریای پر جوش و خروش فرصتی پیش آمده تا با یکی از دلدادگان - که تازه از پرواز نماز آمده - به فیض گفت و گویی نایل شویم. این مصاحبت را که با يك دل یكدل انجام می‌شود؛ تقدیم حضور پرنورتان می‌نمایم:
- جناب! لطفاً بفرمایید انگیزه ی پاکیزه ی شما از تشرّف به حرم مطهر چه بوده، پرواز خود را چطور وصف می‌کنید؟

در بوستان جانان، آواز عشق، زیباست
در اوج آسمانش پرواز عشق، زیباست
سر، سرسپرده ی او، دل، گشته مرده ی او
لب، تیر خورده ی او، وه! راز عشق، زیباست
سازی به ساز سازی! گر سازگار سازی
باید به دل بسازی. دلساز عشق، زیباست
دل، باز، بازی آموخت - دلبازی قشنگی
بازی دلنواز دلباز عشق، زیباست
سر، باز، باز اوشد، در آسمان، سرافراز
به به که این شگرد سرباز عشق، زیباست!
گل، غنچه، راز در راز. سرگشتگان، سرافراز
ای سامری(56)! نیرداز اعجاز «عشق» زیباست
آشوب خوب محبوب،(57) یوسف گرفت و یعقوب
این فتنه ی محبت پرداز عشق، زیباست
با بال های مستی، بالا پرم زیستی
تا در فضای هستی، شهباز عشق، زیباست
ناز نماز جانان، باید به جان خریدن
جان و جهان چه ارزد؟ تا ناز عشق، زیباست
با عشق او وضو کن. بر سوی قبله، رو کن
بشکسته بال منشین. «پرواز عشق، زیباست.(58)»
با تشکر از شما و همه ی بینندگان و شنوندگان شیدایی تا غوغایی دیگر، خداوندگار دلشکار، یار و قرار و نگهدارتان باد.
تهیه شده در گروه «پرواز عشق»
شبکه ی «بی‌نهایت»

در سایه سار نور
این جا، در سایه سار نور، زیر باران شور، همین نزدیکی ها، اما دور دور، دلی، نشسته است. این جا، نشسته،
«دلی برخاسته از افتادن های هوایی»
افتادن هایی به دلیلی علیل، به علت لغزش های نفس دلیل.
این جا، دلی، نشسته تنها، تنها؛ اما بی احتیاج تن ها. یگانه دلدار هستی، تنها دلبر مستی، نازنواز بی نیاز، او را از
تن ها، او را از دیگران، بی نیاز فرموده است. «لااله الاالله»!
نمی‌دانم چرا وقتی سر بر خاک می‌گذارم؛ دلش خاک را رها نمی‌کند. شاید با این شگرد شگرف، به اوج افلاک، راه
نگاهی پیدا می‌کند. حتماً آسمان، خیلی تماشایی است که چشمان پیشانی اش این گونه بر آن بوسه می‌زنند. این جا

دلی سجود را تجربه می‌کند. سرافرازانه، فرود می‌آید و صعود را تجربه می‌کند. بیخود می‌گردد. خدایی می‌شود. وجود را تجربه می‌کند. چشم باید با دل، هم آوا گردد. هماهنگ شود. به روی چشم! آواز قلب آواره، آوازه ای به اندازه ی بیکرانه ی عشق دارد. آواز دل را گوش مدهوش جان فروش، در آغوش می‌گیرد. چشمان آن دل سودایی، صدایی به طراوت باران دارند. دارند و فراوان دارند. در خانه شان، امروز عشق را میهمان دارند. خلبان بلند پرواز، باز در میدان هوایی (59) مسجد می‌نشینند تا باک بی‌باک هوایی اش را از تسبیح انرژی زا پر کند. دوباره، بال ها به بالا می‌گرایند: «الله اکبر».

الله اکبر

موج موج، هم چون دریای پر ابهت خوش آواز.
اوج اوج، هم چون آسمان بلند سرافراز.
فوج فوج، شکوه گروه پرنندگان شهباز.
زوج زوج، جماعت پرصلابت اهل نماز.
مسجد، هم چون مادری مهربان، بر روی فرزندان شیرین زبان خویش، آغوش دلجوی گشوده است.
مؤمنان باصفای صافدل، گروه گروه می‌شتابند تا صف های نماز جماعت را به قدقامت خویش بیاریند.
می‌آیند و می‌آیند. می‌شتابند تا صفوف ایمان را با حروف پیمان، کامل کنند.
می‌شتابند گروه گروه، انبوه مردان باشکوه.
مؤذن با زمزم نور، وضو را زمزمه می‌کند و آن گاه با بلندترین نوا، آوای بانوای عشق را بر بلندای افتخار، سر می‌دهد.
مناره ی عالی صفت، مؤذن بلند همت را بر دوش و آغوش خویش جای می‌دهد، تا خروش خوش گوشنوازش، نوازش دلکش خسته دلان گردد:
«الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر»
راستی! دمی باید تأمل کرد. آدمی، عجب موجود عجیبی است!
یکی، با خدا، همسایه می‌شود و، دیگری، با شیطان، رقابت می‌کند!
دمی باید تأمل کرد. آدمی، عجب موجود عجیبی است! عجا فخرآمیز است عطر نام زیباترین هنر آفریدگار - که بشر را به شرافت بی‌نهایت، بشارت داد:
«أشهدُ انَّ مُحَمَّدًا رسولُ الله. أشهد انَّ مُحَمَّدًا رسولَ الله».
و چه زیبا سروده، جمال زیبا شناس:
ایزد که رقیب جان، خرد کرد
نام تو، ردیف نام خود کرد (60)
چه عالی رتبه می‌شود انسان، آن سان که خدا را در آیینی ی چهره اش می‌توان دید:
دل اگر خداشناسی؛ همه در رخ علی بین
به علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را (61) «أشهد انَّ عَلِيَّوَلِيَّ الله. أشهد انَّ اولادَةَ المعصومين حججُ الله».
بشتاب به سوی نماز:
«حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ. حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ».
به سوی رستگاری بشتاب:
«حَيَّ عَلَى الفلاح. حَيَّ عَلَى الفلاح».
بشتاب به سوی بهترین کار:
«حَيَّ عَلَى خَيْرِ العمل. حَيَّ عَلَى خَيْرِ العمل».

خداوند، برتر و فراتر از هر چه وصف است:
«اللّٰه اكبر اللّٰه اكبر».

الف، لام، لام، هاء. خدایی جز خدای یگانه نیست:
«لا اله الا الله. لا اله الا الله».

و اکنون، مؤمنان خداپرست، دست در دست عشق و پا در رکاب ایمان نهاده اند و دل هایشان این گونه اوج اندیش، تکبیرة الاحرام می‌گوید:
«اللّٰه اكبر»

هم آیین نور

در این رو به رو، در آن بالا، مسجدی به وسعت نور، به نماز ایستاده است.

دو مناره، دو دست نورانی، به قیام تکبیر سرافراز گشته اند.

بر روی گنبد مسجد، پرچمی سبز، پرچمی سرخ، حماسه ی رخشان مهر اهل بیت را بیقرار و خوش رفتار، زمزمه می‌کنند.

گهگاه، پرندگان سبکبال، مالمال از احساس، پیشانی گنبد را بوسه باران می‌کنند.

پیشانی مهر پیشه گنبد، بوسه گاه خورشید و باران است، و گهگاه، رنگین کمان با تمام هفت شهر عشقش، به ابهت نورانی او، مشتاقانه نظاره می‌کند.

گنبد، سر سر سپرده مسجد است - سر ی عاشق، سر ی سرمست.

قلب مسجد به قیام و قعود دل های خدایی می‌تپد.

مؤمنان، سراسر ایمان، دلادل اطمینان(62)،

آیینه ی جان را به نور نماز، صیقلی می‌کنند.

سر ها، سرگشتگان سرمست،

سر سپردگان سر یگانه سردار سرور،

سرود سراسر سرور نور سر می‌کنند.

دل ها، دلدادگان دوست پرست،

دلباختگان مهر یگانه دلدار دلبر،

آواز پر آوازه ی راز و نیاز را می‌تپند.

چشمان، خمار نور چشان، بیقرار چشم سحر یگانه نگار دلشکار،

رخسار باوقار یار و نگار را نظاره می‌کنند.

چشم و سر، بیدل سردار دلربای چشم آزند.

«سینه، گنجینه ی محبت اوست».

دست، دست به سینه و با احترام، مهر او را به پنجره آسمانی رنگ رگه‌های خوشامد می‌گوید.

پا، به پا می‌خیزد که هنگام نشستن نیست.

جان، جهانی از عشق جانان می‌شود. اکنون، تماشایی ترین تماشاگه راز را تماشا کن.

دیگر، هر عضوی هر چند بی دست و پا، هر چند بی سر و سامان، هر چند کم دل و باریک چشم و سینه سوخته و

جان باخته، باز، بی‌نیاز از غیر می‌شود.

لبریز از دوست، لبریز از خیر می‌شود.

دوست در وجودش صورت می‌بندد. گیسو کیشان می‌شود.

غم، نامیدوار، کوله بارش را بر سر می‌زند؛

چون با تمام نادانی اش، دانسته است که وجود نورانیان را جای خالی برای تاریکی نیست.

مسجد سراسر امن و سلام، سراسر، امن و سلام می‌شود:

« السّلام عليك ايّها النّبي و رحمة الله و بركاته.

السّلام علينا و على عبادالله الصّالحين.

السّلام عليكم و رحمة الله و بركاته».

مستانه از جام، جام فتنه فام آرام بخش، چشمان مؤمنان، مسجد را تا دیداری دوباره بدرود می‌گویند.
و من در این اندیشه‌ام که چرا دل هایشان آن جا، جا مانده است!

شب نورانی

زمان: نیمه شب، حدود ساعت يك. مکان: شلوغ و نیمه شلوغ. هوا: پاك و لطيف. صدا موزون و هماهنگ.
اکنون در چند قدمی ما، دست هایی که به آسمان، پل زده اند هم چنان سینه هایشان را بیدار باش می‌زنند.

شعری خوانده می‌شود که نگاهش اشك ها را مسحور می‌کند.

عباراتی زیبا و دلنشین، و زیباتر از همه، يك نام - که بارها و بارها، گوش ها را نوازش صمیمانه می‌بخشد.
چشمان کم فروغ نیمه شب، اشك افشان و غم آزین می‌شوند.

و در گوشه ای، مرد جوانی، تنها نشسته است، تنها - حتی بی آن که توجهی یا چندان توجهی به اطرافش کند.
نگاهش در فکر دو شمع است که برافروخته تا شاید گوشه ی تاریکی را روشن کند.

شاید هم قصد دیگری دارد؛ یعنی، تا خاطره ای را پس از چندین سده در اذهان تجلی دهد.

آری! این صحن هم مثل دیگر گوشه های این مکان، روشن و نورانی است، و از دو شمع کوچک، کاری بر نمی‌آید -
آن هم با وجود نورافکن های قوی؛ جز این که خاطره ای را روشن نماید.

چشم هایم، از مرد جوان، خداحافظی می‌کنند تا خدای ناخواسته، چشم زخمی به خلوت عرفانی‌اش نزنند.

دسته ی عزاداری هم چنان بر سینه می‌زنند و در شعرشان گلوآه ی «حسین» را علم می‌کنند.

تحسینشان می‌کنم. فکر خوبی است!

به گمانم به این خاطر که در این نیمه شب، خوابشان نبرد؛ به آن نام بر ابهت بیداری بخش، اصرار می‌ورزند یا
بهرتر بگویم: تکیه می‌کنند، یا پناه می‌برند.

دهان هایشان خوشبو می‌شود. دستانشان پر توان و چشم هایشان پر نور؛ اما دلشان(63) لدتی می‌یابد که نمی‌توان
وصف کرد. تنها می‌توان از زبان اشك ها شنید.

بله! شب شام غریبان در صحن حرم حضرت معصومه، دومین زینب تاریخ، دیدنی است.

برای من که بسیار دیدنی است. دست کم، آن قدر که چشمانم مرگ موقت را در این شب نورانی نمی‌پسندند. آن
مرد جوان هم که گفتیم: «در گوشه ای، دو تا شمع روشن کرده» حتماً این طور فکر می‌کند. شاید می‌گوید: در این

شبی که خاندان پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)، پیامبر مظلومیت شدند و به اسارت اینار رفتند تا بیداری جاودانه
ای را غریبانه در شام تار تاریخ بیافرینند؛

غیرت شیعی ام اجازه ی خواب نمی‌دهد. و اما باز، ناز و نیاز.

اکنون، نسیم ها - که امانتداران صداهای قدسی اند - با نورها دست می‌دهند و پیمان می‌بندند.

و من، امشب، نگاهی به گنبد معصومی دارم و پرچم هایش و نورهای روشنایی بخش، و نگاهی به آنان - که این
شب را در بارگاه معصومی، رشك اشك فرشتگان می‌شوند.

اکنون در زیر چشم هایم، دوش مستی و هوش می‌گیرم تا تمیز و پاك و پاك و تمیز، ثواب نماز شبیم، نماز شب
امشبم را در کادوی عشق، تقدیم زبینه ی ایران نمایم.

راستی! مگر جز این است که مولا حسین و یاران کربلایی اش درس عشق را از نماز، از کلاس پر رمز و راز
نماز، نماز فروتنانه ی سرافراز، آغاز نمودند و به اوج رسانده اند؟

در کربلا، در جولانگاه تیر و خنجر و بلا، باز، آواز عشق را به امامت نماز، اقتدا می‌نمودند.

و امام عشق، چه زیبا فرمود: «إني أحبّ الصلوة». (64)»

به طرف ضریح که می‌روم؛ اشک‌ها به سرود می‌آیند:

«السلام علیکم یا اهل بیت النبوة» (65)»

نماز شب امشبم را ژرف و شگرف و خاطره‌انگیز خواهم خواند، وگرنه شرمنده‌ی مکان و زمان خواهم ماند:

«یا محسنُ قد أتیکَ المُسیءُ».

«الله اکبر»

نمازهای باغستانی

می‌پرسند: نماز چگونه است؟ نماز در هویت یابی انسان مسلمان چگونه است؟ می‌خواهم مدادی در دست بگیرم و آغاز کنم. می‌خواهم بنویسم؛ اما نماز، آن قدر راز در راز است که نمی‌دانم از کدامین رازش آغاز کنم. نماز از کلمات حضرت پروردگار است:

«قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مَدَادًا لَكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفَذَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَذَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا» (66)

نماز، دریایی است پر از موج‌های عاشقی، همین چند رکعت، دریایی می‌شود از عشق. می‌پرسند: نماز چگونه است! نماز در هویت یابی انسان مسلمان چگونه است؟ در باغستان نقش و نگارینه‌ی ادب، قدم می‌زنم تا تماشا کنم دست آورد و دلتوشه‌ی سرایندگان و نویسندگان را، تا دسته‌گلی به پرسشگران، ارمغان بخشم. در باغ گل‌های مصنوعی، زیاد می‌بینم. (67) گاهی خارها از گل، بیش‌تر می‌شوند. چه بسیارند آنان که دم از عشق می‌زدند و دمی هم عشق راستین را تجربه نکردند یا به آستان کمال عشق، ره نیافتند!

شاعران، برخی، لباس عاشقی بر تن می‌کردند؛ اما لباس به اندامشان نمی‌آمد. تن در جامه‌ی زیبا؛ اما دل با جام دل آرا بیگانه بود. می‌گفتند تا گفته باشند. می‌سرودند تا سروده باشند.

هنر برای هنر بود. هنر برای دلبر نبود. عشق را اشتباه گرفته بودند. در گل میوه زار شعر و ادب، قدم می‌زنم. در هوای گل میوه زار اندیشه مستانه، دم می‌زنم. این جا دور از چشم حسود خار، می‌شود گل را بوسید.

به راستی! این جا بوی عشق می‌دهد. نگاه مستانه‌ی خمارآمیز، باغستان را دل‌انگیز می‌کند.

شعر بلبل مستانه‌ای، دل را می‌برد تا بالای شاخه‌های احساس، تا از آن جا به بالای دور دست، بال بگشاید. شعر و نگاشته‌های عاشقانه، امیدوارم می‌کند. شادمان از آن گلگشت زیبا، به خانه باز می‌گردم.

دنبال ردپای عشق می‌گردم. می‌گردم و می‌گردم. لطافت کرشمه‌های خرامانش را می‌شنوم. می‌خواهم نازش را در زیباترین کاغذ بپیچم و به دل‌های نازنین پسند هدیه کنم. عشق، سخاوتمند است.

اگر دست و دلباز باشم؛ باز دست دلم را می‌گیرد و به گلگشتی باصفا، میهمانم می‌کند.

با چراغ مهرش به سراغم می‌آید. می‌خواهم همانند سرایندگان نمازی بسرایم. می‌خواهم همانند نگارندگان عشق نگار بنگارم. می‌خواهم نمازی‌ترین آوازه‌ها را سر دهم. بیقرارم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم. با این که اوستاد

عشق، اوستادانه تدریس می‌فرماید. غفلت، حواسم را پرت می‌کند. تازه از هوای مانده، بیرون آمده‌ام. خمیازه‌ها سر به سر دهانم می‌گذارند. خمیازه‌ها می‌خواهند لب‌های چشمانم را ببندند. غفلت، حواسم را پرت می‌کند. پای حواسم می‌شکند.

دست طبعم بسته است. پای بیانم شکسته است. دست و پایم بسته و شکسته و خسته اند. با دست و پای شکسته و بسته و خسته، این جا نشسته‌ام. لنگان لنگان با عصای امید به باغ می‌روم. پرندگان می‌سرایند. چشمه،

چشماریزترین احساس عاشقی را روان نموده است. روان روانه‌ی تماشا می‌شود. سبزه با گل، صفا می‌کند.

گل در مستی تأمل، خوشبو‌ترین تغزل را به قلب بلبل دل‌بهار، نثار می‌کند.

بلبل هم، سپاسگزارانه، دل را به گل، ایثار می‌کند. گنجشک‌ها به آوازپردازی و نسیم به عشقبازی، دلنوازی را می‌آزمایند. هیچ ماتی نیست جز شادمانی. (68) تازه داشت لباس احساسم شسته می‌شد. تازه داشت بدن جانم شفا

می‌یافت. تازه داشتیم می‌نگاشتم؛ اما باران، باشلاق‌های مهریانش، صورت شرمنده‌ام را زخمی کرد. با تمام بی‌احساسی، احساس کردم که با گل میوه‌های باغ، چندان صمیمی نیستم. من هم همانند خارها، پای باغ را آزار

می‌دهم. باران و چشمه، عشق را به خوبی تجربه کرده اند. من مانند پرنده همزبان برگ گل نبوده ام. من با باغستان، بیگانه ام.
نمازهای من، نمازهای باغستانی نیست. بلند می‌شوم و می‌نشینم. نه در نشستن، شبمی برگونه هایم می‌روید، نه در برخاستن، بلبلای بر شاخه هایم می‌نشیند.
من را با گل چکار؟ دلم می‌گیرد. از میخانه ی گل، بیرون می‌آیم؛ چرا که با مستی روحانی اش محرم نیستم باز به نماز، پناهنده می‌شوم.
آری! ای پرستشگر گل پسند! من، باغستانی نیستم؛ ولی این قدر می‌دانم که نماز، انسان را با همه ی زیبایی ها پیوند می‌دهد.
آن سان، انسان، گلستان و بوستان و باغستان می‌شود.
بیا ای پرستشگر آشنا!
در وصال آسمان، همسفر باشیم. بیا و چشمان ما را بیارای .
دوباره، هنگام نماز است.
دوباره، هنگام نماز است.

ای قوم ابصالحی!
ای قوم ابصالحی! گاهگاهی از انجمن خود، از گلشن خود، بیرون آید.
خوش می‌گذرد، می‌دانم. آن گاه که در مسجد عشق، زمزم زمزمه ی عارفانه را مضمضه می‌کنید.
آن گاه که میخانه ی پاکیزه تان را به گلاب اشک، شست و شوی می‌دهید. آن گاه که شادمانه و راضی از سعی خود - «لسعیها راضیه» (69) - شکر و سپاس ایزد فرد می‌گویید و هر آن گاه که...
آری! حتماً هم خوش می‌گذرد، اما گاهگاه بیرون آید و ببینید در اطراف مسجد چه می‌گذرد. شاید صدای بلندگوی مسجد، به گوش جوانان آن کوچه نمی‌رسد.
شاید فریفته ی شیفته ی خیالی گشته اند که شما به آن خواهید خندید، ولی به حقیقت که نمی‌توان خندید. در حقیقت در خیال پوچی مالا مال خود، گم گشته اند.
از باغ بهار خود بیرون آید و گل های رو به پژمردگی آن سوی را آبیاری نماید.
افسوس! افسوس که یاران نادانی و دشمنان منافق پیشه ای، با تیشه ی رفتار خود به ریشه ی نهالستان های جوان می‌زدند و چهره ی بهار را در نظرشان ناخوشایند جلوه می‌دادند.
بهار را در نظرگاه جویندگان جلوه دهید، تا جوی چشم هایشان، روی خوشبوی بهار را تماشا کند. تا جوی ها با بهار، صمیمی شوند. تا خشکی بی‌آبروی زشت خوی را فراموش کنند.
ای زیبایپیشگان خوش اندیشه ی نورانی! بیرون آید.
شاید جوانان گمشده، در آینه ی چهره ی شما، نورانیی ابصالحی ببینند و راه خویش را باز شناسند. چه می‌دانیم؟! شاید هنوز هم چشم بینایی باشد. شاید ندای مهربانانه ی راست اندیشی، اندیشه ای را راست نماید، و چشمی را به وصال حقیقت، آراسته گرداند و سپس ای عاشقان در انتظار، ای منت کشان شهادت، ای منتظران پر ادعا! سفیران کشور مهدوی باشیم.
خدایا! در آن سو، چه می‌گذرد؟! در جنگل سیاه فراخ فراخ، در میان حیوان های آدم نما، انسان هایی زندانی شده اند. با چرخبال های انسانیت، در گوشه ای از این جنگل، که جای فرودی هست - برای نجات انسان های سرگردان - تلاش کنیم.
شاید انسان هایی بی‌سلاح را، از دام گرگ های درنده برهانیم.
شاید هم خیل انسان ها، در گوشه و کنار این جنگل وحشت زاء، پناه گرفته باشند؛ یعنی در پناه پنهان شدن، رفته باشند، و آن گاه، شادمانه به سوی ما آیند.

آری! ای ابوالحیان، ای دل‌های به وسعت دریا، ای چشم‌های خورشیدی، ای دیدگان باران‌زا!
ای فکرت‌های عرش‌نگر، ای دست‌های آمین‌گوی وصال‌آسمان، ای ابوالحیان!
به خاطر خدای ابوالصالح، گاهگاه سفر کنید.

چگونه آرام می‌گیرید و فضای مسجدتان را - که به گلاب اشک‌هاتان معطر شده - می‌بوید؛ هنگامی که همسایگان‌تان در غفلتی جانسوزند؟ اگر ندبه می‌کنیم که: «أَيْنَ بَقِيَّةِ اللَّهِ الَّتِي لَا تَخْلُوا مِنَ الْعَتْرَةِ الْهَادِيَةِ (70)» چگونه می‌خواهیم آن والا جناب، آن جلوه‌گر پاکی و قداست، آن یگانه‌ی زمان و واجب‌امکان، راهنمایمان گردد؛ در حالی که همسایگان را به عترت پاک، رهنمون نگشته ایم؟ شاید آنان را که بیگانه می‌پنداریم؛ برخی شان یا حتی صاحب‌دلی از ایشان، خودمانی باشند یا بعد از سلام دوستانه‌ی، صمیمی شوند. برخی از ما لباس همت پوشیدند و کوشیدند و جام صبوری نوشیدند. مرحبا بر آن همت!

آری! باید از مسجد قیام کرد. بیرون آید. استغفرالله! نمی‌گوییم بهشتان را رها کنید، فقط صدای مسجد را به گوش خفتگان برسانید. شاید بیدار شوند. حیف است از تنفس هوای لطیف صبحگاهی و تماشای جلوه‌های بهاری، بی‌بهره بمانند. ای ابوالحیان، که در مکتب حسین (علیه السلام) به کمال رسیده‌اید و وسوسه‌های شیطانی را در شما نفوذی نیست! به پا خیزید. ای شیفتگان حسینی! مگر مولای ما حسین (علیه السلام)، در موسم حج، جهاد و سفر در راه دوست را انتخاب نفرمود؟ ای دل‌باختگان محبت‌حسینای مولای حسین (علیه السلام)! هر چه برای خود می‌پسندید؛ برای دوستان‌تان هم بخواهید. (71) آری! دوستان، تشنه‌اند. ابوذری باید تا عشق‌مولا علی‌عالی‌اعلی را بسراید. چمرانی دیگر کجاست؟

ای عاشقان نماز، ای نمازیان عاشق!

ای ندبه‌خوانان! اگر شهادت می‌طلبید و اگر از درد فراق دوست می‌گریید و می‌گویید: «عزیزٌ علیَّ آن آری الخلق ولا تُری (72)» لباس همت بپوشید و روانه شوید. گاهی باید با اسلحه‌ی جنگ، قیام کرد و گاهی دیگر با سلاح فرهنگ.

کار دشواری است. می‌دانم؛ اما نیروی نور نماز در دل‌های شماست. از نماز، مدد بگیرید (73) و بی‌نیاز گردید و نیرومند شوید. به یاری دوست خواهیم جنگید تا فتح رضایت دوست. ان شاءالله. «أنا فتَحنا لك فتحاً مبیناً. (74)»

چشنواره‌ی اعتکاف

جماعتی طولانی از دل‌های نورانی، در کنار هم، صفی، نقاشی کرده‌اند، صفی از صنف نور، صفی که صدف‌های مؤمن، آن را تشکیل داده‌اند؛

صدف‌هایی که مرواریدهای ایمان را در خلوتگاه قلب خویش سروده‌اند.

این جا، جان‌های جانان پرست، مانند دانه‌های تسبیح در کنار هم جابخش کرده‌اند.

این جا بوی گیسوی عشق دارد.

موشکافانه، این صف پیچ در پیچ باصفا را می‌پیمایم و در انتهای گیسوانش آرام می‌گیریم.

این، صف نام و نان نیست. صف لاف و گزاف نیست. صف، صف اعتکاف است.

عاشقانه‌ترین صبرهای روحانی، آرام‌ترین اقیانوس‌های توفانی، در همین زمینه‌ی زمینی، به میهمانی آسمان نورانی، ورود می‌طلبند.

دل اگر چه از صف‌های دنیا‌گریزان است؛ این صف را دوست دارد.

این صف، صفای خوبی دارد.

بنده، حسابم ضعیف است. حسابی نیستم. معمولاً صف‌ها را نمی‌شمارم.

به حساب نمی‌آورم؛ اما این صف حسابی است!

این را نمی‌توان نادیده گرفت.

کدام چشمی است که پلی به این عظمت را نبیند؟! پلی که از زمین تا آسمان، زلف، افراشته و، از آسمان تا زمین، گیسو فرو کشیده است.

خدا گرچه گهگاه از زمین خیلی دور می‌شود؛ یعنی، زمین از او خیلی فاصله می‌گیرد؛ در این گوشه ی زمین و در این زمان دلنشین، همین نزدیکی ها خواهد نشست. همین نزدیکی ها می‌نشیند. اگر چشمانت را نبندی؛ حتماً تماشایش می‌کنی. و سرانجام، قبض اعتکاف، نبض اشتیاقم را تکاپو می‌دهد. فردا، جشنواره ی اعتکاف در تالار پرنگار عشق، برقرار خواهد بود. ان شاءالله.

اعتکاف صمیمی

«إلهی هبلی کمال الانقطاع إليك و أیر ابصاراً فلوبنا بضیاء نظرها إليك حتی تخرق أبصاراً الفلوب حُجب النور فتصل إلى معدن العظمة و تُصیر أرواحنا مُعلَّقةً بعزّ قدسک.» (75)

با طلوع خورشید عشق، در میلاد امید عشق، پیوند نورانی قشنگی میان زمین و آسمان، چهره آرایی می‌کند. امروز - که در کعبه، نورانی ترین پرتو عشق درخشید - عاشقانی در خانه ی خدا گرد هم آمده اند تا باز خدایی شدن را تجربه کنند؛ تا با خدایی شدن، دل بیقرار را قرار ی جاودانه بخشند، و با خدایی شدن، میلاد مولود کعبه را جشن بگیرند.

در این روز - که سفره ی معنا را، سفره ی بیکران معنا را، گسترده اند - بگذار از پرمعناترین لفظ عشق و نمازی ترین قیام مهر، پرتوهای مواج نور را بچینیم.

امروز، دهان های خوش اشتهای سیری‌ناپذیر روزه ی سیری‌ناپذیر عارفانه ای را نوش جان پاک افلاکیشان می‌کنند.

گلوها، تشنه و عطشناک، جرعه جرعه تسبیح نور می‌نوشند.

پاکیزه ترین جام گوارا، آرایه ی سفره ی عاشقان می‌گردد.

امروز، در جشن پریرکت نور، روزه ی سیری‌ناپذیر عارفانه ای را از دست دوست پرست ساقی کوثر، یک جرعه می‌نوشیم و بلندترین فریاد آسمان وصال را بانگ می‌زنیم و می‌خورشیم: «یا علی»

علی عالی علی، یگانه زاده ی خانه ی خداست. میخانه ی عشق، مستانه از دیدار دیدار زیبای او، ستون های دلش شکافته شد و دوباره به عشق او تار و پودش بافته شد که اکنون، زمان میلادی دوباره است.

اگر روی نیکوی یوسف، دست را زخمی می‌کند؛ روی دلجوی او دل را به بلای دلدادگی، مبتلا می‌کند.

وَه! چه بلای شفابخشی است این درد دارویی!

در نخستین روز اعتکاف، دل ها در مصاف تیرهای دلشکار، سینه سپر می‌کنند.

عجب عجیب نوازش می‌کند این تیر حیرت را!

گاهگاه یورشی می‌شود. فتنه ی فتنه ای، غوغای جانانه ای، آشوب می‌کند.

آشوب خوب دلنوازی، تکتازانه، تکتاز تکتاز، آواز خویش را، خروش خوش خویش را، امواج تاراج پسندش را بر دل های محتاج دریایی می‌زند، آشوب مواج، تاجی بر سر گذاشته و باجی ستانده است.

دل ها هراسان از هیبت آسمانی دریا، آسان و بی‌اختیار، با مَشْک مُشْکبوی اشک، چهره ها را عطرپاشی می‌کند. شاید این زیباترین تصویر عاشقانه ای است که هنرمندانه نقاشی می‌کنند. این جا انوار دادگر عشق، بیداد می‌کنند.

سفیران افلاک، کولاک می‌کنند. خاک را پاک پاک می‌کنند.

انوار دلشکاف تا پنهانی ترین گنجینه ی دل، راه می‌پیمایند و، با تیر نور، دل را چاک چاک می‌کنند.

گروهی می‌گیرند به شوق عشق، به ذوق عشق، به سوق عشق.

گروهی می‌گیرند شرمنده از گناهان و ناسپاسی ها. می‌گیرند و، ناخواسته، با خنده های گهگاه، قلب دیروزی ناآگاه خود را تمسخر می‌کنند.

چقدر غمگانه خنده دار است سیاهی تباهی گناه، در پیشگاه نورانی عشق فراجه.

در این هستی سراسر مستی، بی‌خبر بودن از جام و شراب، خبلی ارزش کوزه های دل را پایین می‌آورد. ناآگاهی از شراب - آن هم در مستانه‌ترین میخانه ی هستی - آدم را حسابی خراب می‌کند. و اکنون، آن سوتر، آواز دلپردازی به پرواز درآمده است.

پرواز قرآن، چالاک و پرموج، تا افلاک اوج، تا اوج پُر موج آسمان ها در صعود است و، سرود آن، عطر عود آن، هم چنان از زمین شنیده می‌شود:

«فِي بُيُوتِ الَّذِينَ اللَّهُ أَنْ تُرْفَعَ وَ يُذَكَّرَ فِيهَا اسْمُهُ يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ × رَجَالٌ لَا لَتْلُهِمُ تِجَارَةً وَ لَا بَيْعَ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَ إِقَامِ الصَّلَاةِ وَ آيَتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَ الْآبْصَارُ × لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا وَ يَزِيدَهُمْ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ.» (76)

آیه آیه نور، جان های آماده ی دل داده را در جاده ی باده به پیش می‌خواند و به بالا می‌راند. قطره قطره عشقبازی، چشم های سحرخیز دل‌انگیز را در تماشاگه مهرآمیز، خمار می‌کند. سجده سجده سرافرازی، پیشانی های پینه بسته ی خسته را در آغوش خجسته اش جای می‌دهد. چه تعجب خوشبویی، موی ذهن را شانه می‌کند! چه امید ماهرویی، چشم شوقم را نشانه می‌کند! یعنی، نوری در دلم خانه می‌کند.

من - با آن همه تباهی، با آن همه سیاهی، با آن همه گناه - اکنون در پادشاهی بی‌زوال عشق، در بارگاه دلپناه جانان، چشم هایم را به آبروی بندگان خالص پروردگار، شست و شو می‌دهم.

دلم با دل هاشان همدل می‌شود. جانم در وفای حضرت جانان، با آنان، هم پیمان و هم پیمان می‌شود. راستی، چقدر در بساط روانم، سوغات نشاط گذاشته اند!

واقعاً مسجد، بهترین مرکز مشاوره است! بهترین مطب روان درمانی است! این‌جا روان های سرگردان، درمان می‌شوند. در مسجد با این همه آرامش غوغایی که دارد؛ هم آرامش روان، پیدا می‌شود و هم غوغای شیدایی آن هویدا می‌گردد.

عبادت در این میخانه ی مقدس، هوس هدایتگری بود که اکنون برآورده شدنش را در کنار جام های پاکیزه ی قرآن و نماز و تسبیح و دعا جشن می‌گیریم.

به راستی، جای خوبی است!

«حَسُنْتَ مُسْتَقْرَأً وَ مُقَاماً.» (77)

بحث و جدال را در این مجلس، در این قیامگاه، راهی نیست. این جا همه به سلام امن و سلام، گرامی می‌شوند. همه‌ی آرام بخش امن و سلام، از همه پذیرایی می‌کند:

«سَلَامٌ قَوْلًا مِنْ رَبِّ رَحِيمٍ.» (78)

در این انجمن دوست پرست، خودخواهی را راهی نیست. پناهی نیست. جلوه گاهی نیست. عشق، تلاوت می‌شود.

صدا، صدای اشتیاق است. صدای گرفته ی آهی نیست. آهی شنیده نمی‌شود جز آه فراق. جز آه گریه ی اشتیاق وصال، گریه و آهی نیست.

حالا می‌شود به شیرین‌ترین آه، لبخندی نثار کرد. پاییز دل را می‌توان بهار کرد.

می‌شود با تازه ترین اندیشه ی باطراوت، خوبی را تکرار کرد.

«حَسُنْتَ مُسْتَقْرَأً وَ مُقَاماً.»

امروز نورانی را به امید فردایی سراسر نور، «نور علی نور»، به مستانگی مقدسی می‌گذرانیم.

سوره ی نورانور «نور» به اعتکاف نورانی ما، نوری دیگر می‌بخشد: «نور علی نور».

دلی شیرین زبان، انواری از سوره ی نور را تلاوت می‌کند:

«اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مَبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَ لَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَ يُضْرَبُ اللَّهُ الْإِمْتَالِ لِلنَّاسِ وَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.» (79)

حسابی صفا کردم. دلم باز شد. عشقم آماده ی پرواز شد. گلوی ذهنم آماده ی راز و نیاز شد:

«حَسُنْتَ مُسْتَقْرَأً وَ مُقَاماً.»

اکنون، نیمه شب است. نیمه شب های اعتکاف، خبلی نورانی است. آن قدر نورانی است که نمی‌گذارد دلی در خواب بماند. این جا دلی خواب آلوده نیست. دلی آلوده نیست.

نماز شب در مجلس عشق، قیام می‌کند و نورانی‌ترین زمزمه ها در مقدس‌ترین میخانه ها اقامه می‌شوند. درخت پر بار نماز شب، رهگذران جاودانی را سخاوتمندانه پذیرا می‌شود.

این درخت پر میوه، دارای چند شاخه است. پر بارترین شاخه اش «فرد» است و «ممتاز» پر بارترین شاخه اش نماز «وتر» است. سوره ی حمد به سپاس و ستایش یگانه هنرمند هستی بخش، قرائت می‌شود.

توحید، زنگار دل ها را پاک می‌کند و، صیقلی از عرفان برهانی و برهان عرفانی نگار یکتا نگار را می‌نگارد. سه بار، رنگ نورانی توحید، زنگ ناخالصی را می‌شوید. سپس به «رَبِّ النَّاسِ (80)» و «رَبِّ الْفَلَقِ (81)» پناهنده می‌شویم. حالا که یگانه هستی دعوتان فرموده است و پناهمان داده و به صفای یگانه پرستی، صاف و صیقلی گشته ایم؛ از حضرتش استغفار می‌طلبیم.

استغفاری به دلیل اصیل عشق، استغفاری به این دلیل که از او دوریم و با تمام شتابان هم چنان چونان باخه، مثل لاک پشت، در مدار بی انتهای محبت او گام برمی‌داریم. استغفار می‌طلبیم، تا باز نیروی فرادست دوست، دستمان بگیرد و بالایمان برد: «اسْتَغْفِرُ اللَّهُ رَبِّي وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ».

حالا با حال خوشی،
دل های مؤمن را دعا می‌کنیم: «اللَّهُمَّ اغْفِرْ...» دل های مؤمن را دعا می‌کنیم که دلدار عشق فرموده است:
«إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ.» (82)»

دل های مؤمن را دعا می‌کنیم؛ چون «الْجَارَ تَمَّ الدَّارَ.» (83)»
ذره ناتوان دل در طواف خورشید یگانه، در طواف یگانه ی خورشید آفرین، شرمنده و شرمگینانه به ذکر «العفو العفو العفو» پناهنده می‌شود:
«هَذَا مَقَامُ الْعَائِدِ بِكَ مِنَ النَّارِ.»

شراب نماز شب، تا انتها نوشیده می‌شود؛ اما طعم شیرین دلنشین هم چنان با دل، درد دل می‌کند شادمانه ترین درد دل که گلایه از فراق او دارد - و آیه آیه وصال را مژده می‌دهد:
«وَجَزِيهٖمَ بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَ حَرِيرًا» مُتَّكِنِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا وَ دَانِيَةً عَلَيْهِمْ ظِلَالُهَا وَ تُطَوَّفُ فِيهَا تَنْزِيلًا وَ يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِانِّيَّةٍ مِنْ فِضَّةٍ وَ أَكْوَابٍ كَانَتْ قَوَارِيرًا قَوَارِيرًا مِنْ فِضَّةٍ قَدَّرُوهَا تَقْدِيرًا وَ يُسْقَوْنَ فِيهَا كَأْسًا كَانَ مِزَاجُهَا زَنْجَبِيلًا عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا وَ يُطَوَّفُ عَلَيْهِمْ وَلَدَانٌ مُخْتَدُونَ إِذَا رَأَيْتَهُمْ حَسِبْتَهُمْ لُؤْلُؤًا مَنثورًا وَ إِذَا رَأَيْتَ تَمَّ رَأَيْتَ تَعِيمًا مُلَكًا كَبِيرًا.» (84)
هنگام سحری است. سحر عشق، سحر را طعم خوشی بخشیده است. مؤمنان باز همسفره می‌شوند:
«فَكُلُوا مِمَّا ذُكِرَ اسْمُ اللَّهِ عَلَيْهِ إِنْ كُنْتُمْ بِآيَاتِهِ مُؤْمِنِينَ.» (85)»

این جا انسان ها خیلی به هم شبیه اند. شباهت عجیبی با هم دارند. وقتی از جمع بیدلان، دلداده ای را می‌بینی؛ ذهن و گوشت با هم زیر لب، سخن می‌گویند: «گویا او را قبلاً هم دیده ای. خیلی برایت آشناست. خیلی برایت صمیمی است.» میهمانان سفره ی همدلی، از غذای پربرکت عشق، بهره می‌برند تا برای روزه ای دیگر، تا برای سفری دیگر به تماشگاه دوست، نیروی پرتوانی ذخیره کنند.
و اذان شریف صبح، لطیف و باصفا، صفایی تازه به صفاستان ما می‌بخشد.
«اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ...»

نماز جماعت با شکوه، باشکوهی تماشایی، دلستان را در بر می‌گیرد.
پس از نماز و راز و نیاز، چشم های نمازی، میزبان پلک ها می‌شوند. پلک ها به دیدار چشم ها می‌آیند تا صورت های نورانشان را زیارت کنند. چشم ها لب فرو می‌بندند؛ اما چشم دل هم چنان شیرین زبانی می‌کند.
دومین روز اعتکاف، راهپویانه، روزه اش را پی می‌گیرد.

ساعت ده صبح است. پلک ها از عبادت چشم ها برمی‌گردند. - عبادت؟! - بله! عبادت.
چشم ها بیمار عشق اند. عشق، بیماری شفابخشی است که خود درمانی ندارد.
چشم های بیدلان، عادت کرده اند با صدای نور، بیدار شوند، صدای اذان، صدای راز و نیاز، صدای نور آذین قرآن.
این بار هم چشم ها با صدای خوش آواز راز و نیاز، بیدار می‌شوند.
حیف است این نغمه های ناز آواز را نادیده گرفت. چشم ها آماده می‌شوند تا با نور، وضو بگیرند و آماده ی نمازی دیگر گردند. اعتکاف، هم چنان باقی است. مشکل از ساقی است. مشکل از جانب جناب ساقی است. ما را با شراب، خراب کرده است!

می‌داند ما بیماران روی یاریم و هر بار به دیدارمان می‌آید. به عیادتان می‌شتابد. ساقی باوفایی است! عیادت از ما برایش عادت شده.

عجب سعادت‌ی دارد این دل مستی کوش! در جامه ی نور، در لباس پرنور سراسر سُرور، روشنایی پوش، مدهوش جوش و خروش غلغله‌های لبریز می‌گردد.

غرورش می‌شکند. ریز ریز می‌گردد و آن گاه راهی راه شرابگاه.

مؤمنان، مدهوش و بیهوش اند. مؤمنان، هوش و حواسی ندارند.

مؤمنان، از گذشت زمان، هراس ندارند. عقربه‌های ساعت، با تمام زهرآلودگی خویش، اشتیاقشان را نیش می‌زنند.

باران سیل آسای مرور زمان، از هیچ دلی عبور نمی‌کند.

هیچ دلی، سیل زده ی زیان دیده ی آن نمی‌گردد.

«وَالْعَصْرِ × إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ × إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَّصَوْا بِالصَّبْرِ.» (86)

عقربه‌ها از عشق می‌ترسند. عقربه‌ها هر چه بتازند؛ باز هم به هیچ دلی نمی‌رسند.

دل‌های عاشق پیشه ی جوانمرد، آن قدر در عشقبازی خود، سرگرم اند که گذشت سرد زمان را احساس نمی‌کنند.

دل‌های عاشق پیشه ی جوانمرد، هیچ گاه در برابر پیروی، کمر خم نمی‌کنند. هیچ گاه، عصای پیروی به بازوان

توانمند راهپویشان، راه نخواهد داشت.

صورت‌ها اسپر چین و چروک می‌شوند، پاها با سستی، همدستی می‌کنند، دست‌ها دست از نیرو برمی‌دارند، چشم

ها کم فروغ می‌گردند؛ اما دل و جان، هم چنان جوان، هم چنان جوانمرد، هم چنان عاشق پیشه، به پیشه ی اندیشه

ی خُمار خویش، زنده و سرزنده و فروزنده اند:

هر چه رفت از عمر؛ گو: رو، باک نیست

تو بمان، ای آن که چون تو، پاک نیست. (87) گاهگاهی از آسمان چشمان، باران می‌بارد.

باران آسمان چشمان، زمین‌های دل را آبیاری می‌کند. وقت پربرکتی است برای کشت بهشت.

خشت خشت بهشت در خاک افلاکی مسجد، بهتر بالا می‌رود.

راه مسجد به آسمان، میانبر دارد. میانه‌ها را می‌بُرد. هواپیمای دل را در راه مستقیم، (88) پیش می‌راند و بی

واسطه به آسمان می‌رساند.

چشمی که ملتیش از کشور عشق باشد؛ به سخاوت، معروف است.

دیگران را هم امر به معروف می‌کند. چشم عاشق، هیچ گاه خشک و بی‌لطف است.

همیشه شور دلربایی دارد. و این گونه در عبور ماندگار نور، روزی دیگر، شام نورانی را به تماشای اعتکاف فرا

می‌خواند.

با گلبانگ اذان، شب نورانی، لبخند زنان در نماز جماعت اهل اعتکاف، همباده می‌شود. زبان‌های تسبیح گوی،

دعای افطار را خوش آواز زمزمه می‌کنند.

همسفرگان همدل، در لب‌ها را به روی هم می‌کشایند و، ستارگان لبخند، از دندان‌های درخشان چشمک

می‌زنند. لبخند در این جا بازار پرطرفداری دارد.

با این که خرید و فروش در اعتکاف، حرام است؛ این را حرام نفرموده اند.

نه! این، خرید و فروش نیست. این، هدیه و ارمغان است که فداکارانه، دست به دست می‌شود. این جا بازار نیست.

هر چه هست بخشش و بخشایش است.

هر چه هست راز و نیاز و نیایش است.

بر شاخه شاخه ی درخت اعتکاف، گل‌ها و میوه‌های عرفان و معرفت، آرایه‌آرای باغستان مسجد گشته اند. هر

مؤمنی همانند درختی است. درخت پربرابر خوشبختی است.

پاهای پایدارش ریشه ی نیرومند سختی است و تن تنومندش تنه اش و، دستان سخاوتمند، شاخه‌های این درخت.

سرش سرشار از بار برهان و عرفان....

سر دوست پرستش به دوست پناهنده می‌شود. دوست، پناهش می‌دهد.

سر پرستش می‌گردد. پرستاری اش را به عهده می‌گیرد. سر اگر سرسپرده ی او نگردد؛ سر بار تن خواهد بود.

سر در سرای جانان، سرایش نیایش سر می‌دهد.

از زندان سرگردانی، آزاده می‌شود. سرود جاودانی پرستش او می‌سراید.

پاهای پاینده گام راهپویان، به احترام نور، به پا می‌خیزند و، پایه‌های پایگاه دلدادگی را بر پا می‌دارند.

دستان، داستان دوست دوستی را خوب و درست و استوار به حقیقت گره می‌زنند و ماجرای ایمانی عشق را دست به دست در منظر دل های عرفانی، نمایش می‌دهند.

مؤمن، سراپا دلدادگی است.

و اکنون شکوفه های صفا، عطر دلگشایشان را بر مشام های روحانی نثار کرده اند.

شکوفه های صفا، این فضای بهارانه را دیگر بار بهار کرده اند.

همه جا را سرشار از نفس و نگار کرده اند. هر کار پرباری را به خاطر یار و نگار کرده اند.

همه ای، شوری، آشوب خوبی برقرار کرده اند. و به راستی که مؤمن، تمامت عشق است!

اما نمی‌دانم قلب های تقلبی ناسپاسان کفرآلود چرا آن قدر سرسختی می‌کنند!

آن همه عشق را نمی‌نوشتند؟! آن همه نور را نمی‌نیوشتند و نمی‌شنوند؟!!

آن همه تسبیح را نمی‌فهمند؟!!

«وَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ ذُكِرَ بِآيَاتِ رَبِّهِ فَأَعْرَضَ عَنْهَا وَ نَسِيَ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ إِنَّا جَعَلْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ أَكِنَّةً أَنْ يَفْقَهُوهُ وَ فِي آذَانِهِمْ وَقْرًا وَ إِنْ تَدْعُهُمْ إِلَى الْهُدَى فَلَنْ يَهْتَدُوا إِذًا أَبَدًا. (89)»

عجب عجب سعادتی به ما بخشیده اند! سخاوت کریمانه ی اعتکاف، چه زیبا پذیرایی می‌کند!

و باز، آواز دلپرداز نماز. نمازی در نیمه های شب. پروازی تا اوج شکوه.

سجده ای ژرف، سجده ای ژرف، ژرف و شگرف تا آن بالا، تا آسمان اوج، تا وصال جانان.

دل، مست از نماز جانانه ی دلنواز،

باز پرواز سرافراز عشق را آغاز می‌کند

اعتکاف، خیلی دیدنی است! نمی‌دانم میهمانسرای مسجد، از این که جماعت بزرگی میهمانش گشته اند؛ چقدر

خوشحال است. خوش به حال باحال جانانه اش! مسجد، این زمان، به اعتکاف، آذین گشته. ماه رجب است. پر رمز

و راز و سراسر عجب است. هنگام روزه ی روز و نماز شب است. کتاب رجب به ویژه درس ممتاز اعتکاف را،

پیش نیاز دانش پیشرفته ی عشق و دلدادگی دانسته اند. در ساغر سرای رجب، «می» «می طلبیم. پیایی، پی» «می»

می‌گردیم.

آزاده و رها از قید و بند خودآگاهی و خودخواهی، به عشق دلکش او شراب ناب می‌کشیم. و آزاده می‌شویم. آماده

ی باده می‌شویم. دل داده می‌شویم. می‌میریم و دیگر بار، زاده می‌شویم. رجب، با نام علی عالی اعلی، والایی یافته

است.

چه والارتنه است نام عالی مولا علی!

اگر از دل های معتکف بپرسی که: بهترین خوشه و توشه ی درخت عبادتتان کدام است؟ خواهی دید که از عبادت

خود، دم نخواهند زد.

تسبیح و دعا و مناجات، نماز جماعت، روزه ی روز و نماز شب و هر عبادتی دیگر اگر با نگین ولایت، گرانبها

نگردد؛ حلقه ی کم ارزشی بر انگشت سرگشته خواهد بود.

رضای خدا در رضای علی مرتضی است. آن چنان که مولا علی بن موسی الرضا المرتضی فرموده است.

«وَلَايَةُ عَلِيٍّ بْنِ أَبِيطَالِبٍ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي... بشرطها و شروطها و انامن شروطها. (90)»

این حدیث طلایی را با زمزم صفا بر دیوارهای دل نگاشته ایم.

پرچم دل را و جب به و جب با عشق عجب زای مولا علی افرشته ایم.

و اکنون، در این ماه رجب، جوانه های دل را در کشتزار عشق متعالی علی (علیه السلام) کاشته ایم.

رجب، عجب ماه سخاوتمندی است. مولای عاشقان، پیشوای سخاوت، حضرت جوادالائمه (علیه السلام) به وجود

پر وجود خود، ماه موجود را صعودی دیگر بخشیده است، صعودی بر آسمان افتخار. وقتی تسبیح رجب را دانه

دانه آشامیدی؛ در بیست و هفتمین ساغر، حال سرمست دیگری خواهی داشت.

بعثت بهترین بنده ی پروردگار، انسان را نزد فرشتگان، در ماورای چشمان شگفتی کشان فرشتگان، بر مسند

معراج می‌نشاند. عجب ماه شریفی است رجب!

در این ماه، راهپوی راه دلدادگی می‌شوی. شهر بعدی را «شعبان» نامیده اند.

شعبان طلوع پر فروغ‌ترین خورشید امید را، نوید می‌دهد.

شعبان، نویدبخش عید سعید اقامت عشق است. شعبان نوید می‌دهد که سرانجام، همه ی بتخانه ها ایمان خواهند

آورد و سپس رکعت رکعت عشق را برپا می‌دارند.

ماه نورانی شعبان، با نور مولا حسین و ابوالفضل العباس و زین العابدین (علیه السلام) رخ می‌نمایاند و در نیمه ی

ماه پر فروغ شعبان، ماهروی عالم تاب، قصیده ی درخشش را با تغزل زیباترین کرشمه، آغاز خواهد نمود.

ماهروی عالم تاب، چهره، نمایان می‌کند. دل می‌برد و باز چهره ی ماهروی دلربا را پنهان می‌کند .
آفرین بر شگفتی آفرین عشق!
با نام دلارام او، اعتکاف عاشقانه ترین دل ها شیرین کام می‌شود. دل در وصف او شعر می‌خواند. دل؛ اما مانند
سر، دانش پژوه نیست.

دل، عامیانه می‌خواند. عامیانه؛ اما صمیمی و دلنشین که «چون سخن از دل برآید؛ لاجرم بر دل نشیند. (91)»
آری! دل، دلنشین می‌سراید:
تموم عشقم اینه که عاشق تو هستم
بذار همه بدونن که مست مست مستم
شکسته بالم ای دوست! نمی‌شه پر بگیرم
خودت بیازمین و ببین هواپرستم
زمینی ام من؛ اما تو آسمونی آستی
مگه دل اسیرو به آسمون نبستم؟
به حق روی ماهت! بذار به پات بیفتم
به حق چشم مستت! گلی بده به دستم
تو سرپرست و شاه دل خراب مستی
قسم به سرپرستی که اونو می‌پرستم!
امیر من: تویی، تو. اسیر تو: منم، من.
بگو: «بمیر» باشه. بگو که: «باش» هستم
زمانه های گذشت و، ندیدمت ولی من
تو صاحب زمانی. بیا که من شکستم (92)

دل های شکسته را به میهمانی خدا راه نمی‌دهند. فرا می‌خوانند. از رجب و شعبان تا شهر شهیر رمضان، راه
زیادی نیست، و شب قدر، قدر ویژه ای دارد.
دل های معتکف، برای شب قدر، روز شماری می‌کنند....

و بلندگوی مسجد، به پرتو افشانی اذان، صبح نیمه ی رجب، آخرین روز اعتکاف، پرداخته است. در نیمه ی
رجب، زمین در عزای پیامبر کربلا، دختر زینبده ی مرتضی، زینب کبری یکپارچه، سیاهپوش می‌شود.
دیشب، دست ها، سینه ها را تسلیم می‌گفتند. دل به سینه زنی می‌پرداخت.

هر چشم اهل دل، شربتی می‌ساخت. هر لب اهل نماز شب، نوای نینوایی می‌نواخت و، هر دل آتشفشانی، در آن
آتشیاران سوزان می‌گذاخت. چقدر آتشفشان، دیدنی بود! نام زیبای زینب، زینت قلب مسجد گشته بود.
امروز، پانزدهمین روز رجب و آخرین روز اعتکاف است. اعمال ویژه ای دارد.

غسل کردن، مستحب است. مؤمنان، بدن ها را غسل می‌دهند. دیشب، چشمانم، پیشدستی کردند و بدنم را با اشک با
آبرویشان شست و شو داده اند. دوش (دیشب) دوش پاکیزگی گرفته ام. اشک ها از غصه، نجاتم دادند. اشک ها آب
حیاتم دادند:

دوش، وقت سحر از غصه، نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب، آب حیاتم دادند. (93)
دیشب، دوباره، سه باره، هزار باره، هزاران هزار باره، کربلا زنده شده بود.
حضرت زینب را می‌شد دید. دیشب را با تمام گریه و اندوهش جز زیبایی ندیدم:
« مارآیئه إلا جمیلا. (94)»

چشمان دلپسند، چشمان دلبرپسند، دیشب تا گاه پگاه، تا لیخند سپیده دم، بیداری می‌نوشتیدند. چشم ها دیشب، خوب
می‌کوشیدند. ظروف ظریف شراب ناب، می‌جوشیدند و می‌جوشیدند و خوش می‌خروشدند.
نام زینب، دیشب، غوغای دلارای حسینی برانگیخته بود.

دیشب، همه جا به عطر خاطره‌آمیز زینب، آمیخته بود. بر دیوارهای چهره، چراغ های آسمانی، چلچراغ های
آسمانی اشک، آویخته بود. و اما امروز، آخرین ساعات اعتکاف، با دلربایی بیش تری کرشمه می‌زنند. شلاق های
لطیف ناز بر دل های سراپا نیاز می‌تازند و تازیانه می‌زنند. آخرین ساعات میهمانی از راه می‌رسند. تا اعتکافی
دیگر، نمی‌دانم از چند شب باید بگذرم.
این جا شب هایش نورانی بود. روز و شب، تفاوت نداشت. خیلی خوش می‌گذشت.

هر چه بود؛ خاطره‌انگیز گذشت و، اکنون، آخرین ساعات میهمانی، نازکنان و خرامان از کنارمان می‌گذرند. می‌دانم وقتی از این جا بروم؛ چشم‌ها از من گلابه می‌کنند.

بغض‌گریه اندیشی، یقه‌ی گلویم را می‌گیرد و گم‌رک آب و خوراکم را می‌بندد. عجب! عجب اصطلاح ناآشنایی! «گم‌رک!» پس چه بگویم؟ دنیای بیرون، زبانش فرق می‌کند. بله! ولی شاید با همه‌ی این‌ها، در همین دنیای بیرون هم می‌توان با زبان دل سخن گفت. زبان دل در برخی سرزمین‌ها رواج دارد. به هر حال، بغض‌سمجی، گلویم را می‌گیرد. می‌ترسم خفه‌ام کند.

ناچار به تاراج او باج می‌دهم. باز هم «گم‌رک» باز هم «باج و خراج» به هر حال یا به هر بیجالی، مرواریدهای اشک را به او می‌بخشم و گلوی بیچاره‌ام را از دستش رها می‌کنم. از این جا که بروم؛ چشم‌ها احساس غریبی می‌کنند. از فشار ماتم و غم، در پوست خود نمی‌کنجد. چشم‌ها همیشه با من، لجبازی می‌کنند؛ اما با ناسازگاری، سازگاری خوبی دارند.

می‌ترسم از این جا که بروم؛ خدای ناکرده، دل هم تمسخرم کند. حتماً می‌گوید: «دیدی؟ از خانه، بیرون رفت کردند؛ اما من همین جا ماندم. صاحبخانه، من را بیرون نمی‌کند.»

دل را خوب می‌شناسم. بارها امتحانش کردم. در نگاه اول، مثل شیشه‌ای ظریف به نظر می‌آید؛ اما اگر بشکند؛ نمی‌دانی که با تیزی شمشیر مانندش چقدر خون به راه می‌اندازد.

دل، تیز است و مردم ستیز. لبریز از خونریزی است.

و اما در این جا هنوز، روز، باقی است. آخرین روز اعتکاف است. اذان ظهر، مهربانانه، مناره را در آغوش می‌گیرد. صف‌های جماعت، قیام می‌کنند. مسجد از جام تکبیرة الاحرام پُر می‌شود.

و پس از نماز، دعای ماه رجب، شراب تغزل را به گوش‌های اهل تأمل، هدیه می‌کند:

«یا مَنْ أَرْجُوهُ لِكُلِّ خَيْرٍ وَ أَمَنْ سَخَطُهُ عِنْدَ كُلِّ شَرٍّ يَا مَنْ يُعْطِي الْكَثِيرَ بِالْقَلِيلِ يَا مَنْ يُعْطِي مَنْ سَأَلَهُ يَا مَنْ يُعْطِي مَنْ لَمْ يَسْأَلْهُ وَ مَنْ لَمْ يَعْرِفْهُ تَحْتَأَمِنُهُ وَ رَحْمَةٌ أَعْطَانِي بِمَسْأَلَتِي إِيَّاكَ جَمِيعَ خَيْرِ الدُّنْيَا وَ جَمِيعَ خَيْرِ الْآخِرَةِ وَ أَصْرَفَ عَنِّي بِمَسْأَلَتِي إِيَّاكَ جَمِيعَ شَرِّ الدُّنْيَا وَ شَرِّ الْآخِرَةِ فَأَنْتَهُ غَيْرُ مَنْقُوصٍ مَا أَعْطَيْتَ وَ زِدْنِي مِنْ فَضْلِكَ يَا كَرِيم... يَا ذَا الْجَلَالِ وَ الْإِكْرَامِ يَا ذَا اللَّعْمَاءِ وَ الْجُودِ يَا ذَا الْمَنِّ وَ الطُّوْلِ حَرِّمَ شَيْئَتِي عَلَى النَّارِ. (95)

دل به پا می‌خیزد. دل‌های یکنده به پا می‌خیزند. نماز ظهر، خداحافظی می‌کند و نماز شریف عصر دل‌های به زیارت آمده را سلام می‌کند و سخاوتمندانه، پذیرایشان می‌گردد.

کاش آن قدر دلربایی نمی‌کرد!

با آن همه دلربایی، دوری اش را، فراقش را چگونه تحمل کنیم؟!

اما گوشش به پیچ‌پیچ من، توجهی نثار نمی‌کند. آغوشش هم چنان سرگرم است. آغوش سرگرمش، مدهوشان را فراموش نمی‌کند. و این هم گذشت. و نماز عصر هم با همه‌ی همه‌های دلربایش از ما خداحافظی کرد؛ ولی می‌دانم که باز هم به دیدارمان خواهد آمد. آخرین روز اعتکاف است. باور می‌کنی؟!

این همه انوار ایمانی - که کنار هم نشسته‌اند - پراکنده می‌شوند.

چقدر گفتیم: عادت به نور نکن؛ چون دوباره باید به شب، به شب تاریک، برگردی؛ اما تو گوش نکردی. دلتنگم، خیلی دلتنگم، اما هنوز هم لطف ساقی، باقی است. هنوز هم نور، برقرار است. اعمال «ام داوود»

بیت به بیت، مصراع به مصراع، قصیده‌ی فراق می‌خوانند. حالا از اوج آسمان به فرودست زمین، نگاه کن. خیلی خنده دار است. آن قدر خنده دار است که چند لحظه‌ای گریه‌ی فراق را تسکین می‌دهد.

وقتی در گذشته‌هایی که گذشت؛ يك دل‌نامانگار، در حال عبور، از دور میخانه و، حضور دلدادگان را دید؛ خندید و چشم مبهوتش پرسید: «مگر این مردم، کار و زندگی ندارند؟!»

اکنون آن دل، ماندگار شده، یارنگار شده، بیقرار شده.

حالا جدایی از این خانه برایش سخت است.

آخرین شب اعتکاف که می‌شود؛ اشک‌ها خسته‌اش می‌کنند؛ ولی او نمی‌تواند راحت بگیرد. از مردم، خجالت می‌کشد؛ اما اشک‌ها خیلی سماجت می‌کنند.

اشک‌ها با این که خیلی با حال‌اند، بدجوری حالگیری می‌کنند.

چشم‌ها از دست آن‌ها خسته می‌شوند؛ باز التماسشان می‌کنند.

الماس‌های روان به التماس ایشان پاسخ می‌دهند. منطقی‌ترین بهانه‌ها رخ می‌دهند؛ اما با این همه، سرانجام، چشم‌ها ناکام می‌مانند. در اعتکاف، بسته می‌شود. در اعتکاف، بسته می‌شود؛ اما دل، هوشیارانه، در گوشه‌ای مستانه، خانه می‌کند.

دل در اعتکاف جا می‌ماند. جا خوش می‌کند. دل بر نمی‌گردد.

برای دلی که ارزانی دلبر شد؛ برگشت، معنایی ندارد.
چشم‌ها شرم‌منده از این ناکامی، چهره‌شان را در نقاب اشک، پنهان می‌کنند.
دل، دل‌دل اطمینان،
سراسر برهان، لب‌الب قرآن، زندگانی تازه‌ای را آغاز می‌کند.
و این گونه، اعتکاف صمیمی دیگری، دوستان را به خدا می‌سپارد.

دیدنی‌ترین شنیدنی‌ها
دریا، موج‌ترین ترانه‌هایش را می‌سراید.
ماهی‌ها، غرق عشق دریایی، دل به دریای عشق زده‌اند و
در آوازهای موج دریایی، متین و باوقار می‌رقصند.
دریا، بزرگ و سخاوتمند است. هر بار که به دیدار ساحل می‌رود؛ صدف‌های زیبایی به رسم ارمغان می‌آورد.
دریا با تمام آشوب و غوغایش، آرامش بخش است.
وقتی دلی در کنارش زانو زده، به تماشایش می‌گردد؛ از نگاه پر شور دریا، آرامشی شیرین می‌چیند.
دریا، بزرگ است و سخاوتمند. دریا، بخشنده است و بخشاینده.
هر چه سیاهی و آلودگی بر او روا دارند؛
هر چه ناروا به سویش پرتاب کنند؛
باز هم رنگ سیاه و آلوده‌ی کینه، سینه‌ی سینایش را نمی‌آلاید. حتی سیاهی، در آن رنگ می‌بازد و لباس آبی بر
تن می‌کند.
دریا، همیشه، آبی است. همیشه آبرو دارد. دریا، همسایگانش را هم فراموش نمی‌کند.
همسایگان دریا با آبروی او سبز می‌شوند.
دریا چقدر سبز است. (96)
نمی‌دانم سبز یا آبی؛ ولی هر چه هست؛ آسمانی است.
دریا؛ یعنی، آینه‌ی باصفای آسمان؛ پس آسان می‌توان گفت: دریا، آسمانی است.
دریا به آسمان اقتدا می‌کند.
از روی صفات آسمان، مشق عشق می‌نویسد.
اگر دلارام یا دل‌آشوب باشد؛ هر چه باشد؛ آسمانی است. هر چه باشد؛ خوب است.
تپش آواز دریا، به نام دلارامی است که عشق را آفریده و برایش آشوبی دلارام، پسندیده است. تپش آواز
دریا (97)، تسبیح مهر است؛ مهری که جاودانه می‌درخشد و غروب زوال و نابودی، هرگز در سرای ماورای رای
مهر آرای او، جای طلوع نخواهد یافت. دریا به آسمان، اقتدا می‌کند. نمازش حال بیکرانی دارد.
و آن سوتر از دریا، در آن بالا، کوهستان، کوهستان سرافراز راز در راز، بر سجاده‌ای از یگانه مسجد هستی،
مستی را زمزمه می‌کند.
کوهستان به آسمان نزدیک‌تر است. گاهی آسمان به دیدارش می‌آید و کوهستان از آن دیدار گهگاه، همیشه آبرومند
است. تماشایی، لطیف و سرشار از لطافت است.
چه لطیفی دارد دیدار آسمان و کوهستان!
لطافت دیدارشان، نوازشی تمامی احساس می‌نوازد؛ اما به قدری لطیف احساس - که احساس نمی‌شود. گاهی
ابرها، سواران لشکر آسمان، سرنشین دیدار را تا کوهستان، همراهی می‌کنند. خوب‌ترین و بهترین دیدارها به
دیدار کوهستان می‌آید. مهم‌ترین لطافت‌ها کوهستان را فرا می‌گیرد. از آسمان، مه می‌آید. مه با مهم‌ترین لطافت،
پیراهنی از لطافت بر اندام کوهستان پوشانده است.
کوهستان در لطافتی آسمانی، غرق می‌شود.
همانند دریا، او هم، آسمانی است. کوهستان، اما به آسمان، نزدیک‌تر است.
به عشق‌بازی ناز روح‌نواز، باز، آواز باران پرداز ناز را آغاز می‌کند.

آواز روحنوازش، بارانی ترین آواز عاشقانه هاست.
آواز کوهستان، از چشمان بلند همت و مست آسمان، سرچشمه می‌گیرد و چشمه ای می‌شود از احساس - که از ستون ستون آسمان تا رشته رشته ی کوهستان و از آن جا تا موج موج دریا، آوا ای پربرکت کرشمه دوست را چشماریز(98) و گریه خیز می‌پوید. چشمه های کوهستان، طعم چشم آسمان دارند.

چقدر شراب چشم آسمان، زلال و گوارا و شیرین است!
کوهستان، عاشق دیرین است. دیرینه عاشقی است کوهستان. دیرباز است که او عشق‌باز ناز دل‌باز اوست. کوهستان، عاشق پیشه است. عاشق پیشه تا همیشه است.

در سرسبز سرایش مستانه ترین اندیشه هست و او در این اندیشه است. با مستانه ترین اندیشه، عاشق پیشگی را می‌سراید. چشم هایم خوب می‌دانند که: موهایش سپید شده، بدنش چروک برداشته، پوستش تیره گشته؛ اما هم چنان، هم چنان چو نان دلی جوان، به پیروی از اندام رعنا دوست، سرافرازی می‌کند و همواره از چشمان آسمانی اش زمزم گوارایی با زمزمه ی رکوع و سجود عشق، چشماریز می‌گردد.

کوهستان در نخستین صف جماعت به نماز ایستاده است. کوهستان، نمازی است.
دریا در نماز بیکران، غرق می‌گردد. جنگل، با نماز، سرسبز است.

رود، سرود نماز می‌خواند. بوستان، پشت سر بوستان، عطر نماز خوشبوترینی به گلرخسار می‌چکاند. زمین و آسمان، آسمان و زمین، در یگانه مسجد بزرگ سترگ، مهر بی‌زوال مهر آفرین را قیام و قعود و رکوع و سجود می‌ورزند.

و من - با همین چشمان کوچک می‌بینم. با همین چشمان کوچک می‌بینم که هر چه بود و نبود، تسلیم سرود عشق نامحدود او گردیده اند.

با همین چشمان کوچک می‌بینم که همه - با احترام - سلام اسلام را پاسخ می‌دهند. دیدنی ترین شنیدنی ها رخ می‌دهند. عالم، نمایشگاه آگاهان مستانه است.

کیهان، واقعیتی مثل افسانه است؛ اما، نه! افسانه با تمام شگفتی های دلپذیرش - از تماشای واقعیت شگفت زده، نشسته و، خسته و لب فرو بسته است.(99)

آن افسانه ی عیجوی ناسپاس، آن افسانه ی افسونگر حق ناشناس، اکنون، احساس پرستش حق می‌کند.
هستی چقدر دیدنی است!

کوهستان، دریا، دشت، کشتزار، بوستان، حتی کویر، همه، ذره ای از مهر سپهر گستر دلداری را در دل دارند.
همه، دل های سرمست بیدل دارند.

اکنون، شرمنده از کوچکی ذره ی خویش، در سرایش مهر او، با شکوه کوه، با سرافرازی کوه نستوه، هماوا می‌گردم. اکنون با طبیعت پاک نهاد در شوکت به سجده افتادن، شریک می‌شوم. در سجده ی «وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ(100)» شراکت می‌کنم. در جست و جوی رضایت «لا شریک» شراکت می‌جویم. اکنون با دو دنیا آگاهی، می‌توانم بگویم: من مستم.

این شعر، سروده همین نویسنده، محمد علی رضاپور با لقب شعری «مهدی» است.

من مستم و، من مستم و، من دوست پرستم

ای دوست! بیا باز بده باده به دستم

لیخند، تو و، قند، تو و، بند جگر بند(101)

با من چه نمودند و، چه بودند و، چه هستم؟! می‌بویم و، می‌رویم و، می‌جویم و، میجوی

یک زمزمه ی زمزم جام جم مستم(102)

بند بدن بنده ی بدروز، روانم(103)

مست است و روان است، چو باباده نشستم

در رشته ی دل، درس خوش چشم تو خواندم

بر روی دو چشمم! قلب عشق به دستم

دستم به ستم، کم بنمود عمر قلم ها

هر بار که بنوشتم و، هر بار که بستم(104)

من اهم و ناگاهم(105) و سرمست نگاهم

تا گاه پگاهی، بکشی ظلمت پستم

خورشید من، ای عید من، ای دیده ی امید

چشم به سوی توست؛ دگر هر چه هستم
آنی و چنانی و همانی، دو جهانی
این جان که به دست است، به آن پای تو بستم
رگبار، تو باریدی و، خونم، تو پراندی
گفتی که «تو را کشتم» و، من مُردم و هستم
گر، دیده به گرد اثر گردِ قدومت
گر دیده منور، چه عجب، «غیر گسستم»
بر برگ و بر بارش اشکم بنگارید:
بنگر تو، نگارم! که ز کارم ننشستم
«مهدی!» چو تو عاشق شده ای؛ گشته‌ی عشقی
شادا! که ز مردار بد ضایعه جستم.
آن دم که دویدم؛ به دم یار رسیدم

دیدم. بپریدم. قفس خویش شکستم. (106) اکنون در این دوران آگاهی مستانه ام، در مدار آسمانی او، به دور کعبه ی
چشمانش دور می‌زنم. دور می‌زنم. دوران می‌کنم یا بهتر بگویم: در مدار کعبه ی عشقش در طواف ام.
دست و پا زده در شنای آسمانی مهر، در سجده هایی بلند همت، سرافرازی را به تماشا می‌نشینم. اینک با
مستانگان، همخانه می‌شوم.

میجوی میخانه می‌شوم. مستانه می‌شوم.
صدای نورانی خورشید، چقدر واضح، چقدر خوش آوا به گوش جانم می‌رسد.
ستارگان چه شادان و شادمان، برای همدیگر دست تکان می‌دهند! به تماشای ماه می‌روم.
پا به پای ماه می‌دوم تا برای احساس زیباییش دست تکان دهم که لبخند چشمان مهراندیشش را در باغ دلم خواهد
کاشت.

عالم ما، کیهان ملکوتی ما، خیلی تماشایی است!
از عالم عشق، فرشته ی تسبیح و نماز و راز و نیاز، دنیای فرودست ما را جلوه ی عالی بهشتی بخشیده است.
نام دلارام حضرت دلنواز، چشم هایم را هم جادو می‌نماید. اسم دلجوی حضرت عشق پرداز، طلسم شگفتی
پرداخته است.

حیف است آب پربرکت چشم،
پشت سدّ پلک ها، زندانی بماند!
چشم اگر بیارد؛ کشتزار دل، به آبیاری خوبی، سبز خواهد شد. باید عشقبازی کنم.
باید فروتنانه به سجده در افتم تا سرافرازی کنم. دل را باید نمازی کنم. دست هایم به پای می‌خیزند تا نماز
روحوازی به پا کنند. دست هایم به پا می‌خیزند: «الله اکبر»

گلی آسمانی

شکوفه ها می‌خندند. بر شاخه شاخه ی درخت، شکوفه ها، رخت اقامت می‌گسترند.
بر ستون ستون درختان، شکوفه ها، آن ستارگان زیباروی، چشمک می‌زنند.
عطر خوش شکوفه، خوشبوترین سلام طبیعت را تقدیم چشم های رهگذر می‌کند. بهار از راه می‌رسد.
بهار از راه می‌رسد با کوله باری از صفای رؤیایی، با حقیقی ترین رؤیای باصفا.
زمستان، با تمام سردی اش به پایان رسیده است.

زمستان، گل های خوشبوی راز و نیاز را می‌پژمرد و گلوی گل با خار خونخوار ناسپاس، در جبهه ای نابرابر
می‌مرد. زمستان، جانم را به غارت و اسارت گرفته بود. در سردترین روزهای قلبم، شاید گرمای مهر او فراموش

کرده بودم. در سردترین روزهای قلبم با مهر دل افروز بیگانه بودم. کاش زودتر می‌دانستم او چقدر دلسوز و مهربان است؛ اما این را می‌دانم که هر کسی، گلی دارد. گل‌ها را می‌توان آبیاری کرد. قطره قطره، گل‌ها رشد می‌کنند. گل‌ها تتومند می‌شوند مانند درختان قوی اندام نیرومند. گل‌ها، همین گل‌های ضعیف استخوانی، آن قدر بزرگ می‌شوند که باغبان را میهمان عطر خوش شگفتی خواهند نمود. (107) گل‌ها تا آسمان، تونل می‌زنند، تونل؛ اما تاریک نه، «نورانی» سردترین روزهای قلبم را که به یاد می‌آورم؛ حریصانه و آزمند، به آغوش گرم مهر پناهنده می‌شوم. آری! هر انسانی، گلی دارد. هر گلی، آسمانی است. هر انسانی، گلی آسمانی دارد. گل‌ها که از صفاستان آسمان، آدم وار کوچیده اند (108) دوباره میل اوج اندیشی آسمانی می‌کنند. و من هم، گلی داشتم. در سردترین روزهای زمستان، گل من، ناخواسته، لایه لایه، در زیر برف‌های سرد یخ بسته، ناپدید می‌گردید.

لایه‌های برف، امواج ایستای یخ بسته، گلم را به یغما می‌بردند و با تاریکی زندان، آشنا می‌کردند و ابرهای تیره ی زندانبان بر آن‌ها ریاست می‌نمودند:

«أَوْ كَطُّمَاتٍ فِي بَحْرِ لَجِي يَعْشِيَهُ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ مَوْجٌ مِنْ فَوْقِهِ سَحَابٌ...» (109)

هر چه بود؛ اکنون گذشته است؛ اما هنوز هم سرمای شرمندگی، آزارم می‌دهد. گذشت. برف‌ها گریختند. ابرهای تیره، فراری شدند.

خورشید مهربان، دلسوزانه بر آسمان قلبم تابید.

گلستان فطرم دوباره شکوفا گردید.

اکنون به خوشبوترین زبان می‌توانم بسرایم که: انسانم.

خورشید نماز، پروازم داد. بی‌پروا، پرواز را آواز دادم.

پرواز را آغاز نمودم. بال گشودم. با بالا صمیمی شدم.

و اکنون، با بال‌های خود لمس می‌کنم نماز، انسان را خدایی می‌کند.

ای بال‌های بالا وصال! بیایید خدایی شویم.

سجاده ی دریا

این جا در کنار دریا (110) ایستاده‌ام. دل را تا ساحل کشانده‌ام؛ اما تا داخل، تا وصال، برای دل با شنناشنای من، راهی نیست. آری! راهی نیست؛ چون نزدیک است، و راهی نیست، و رودگاهی نیست؛ چون ابهت موج‌ها پاهای حیرانم را به گنگی کشانده است.

آن جا خیلی توفانی است. موج‌ها، بیقرار و عارفانه، دل‌ها را غرق می‌کنند. موج‌ها، تسبیح خوان آسمان بیکران‌اند.

موج‌ها، تسبیح خوان آسمان سالار پرتوان جاودان‌اند. موج‌ها، عارفانه‌ترین عشقبازی‌ها را به نمازی‌ترین زبان‌ها می‌سرایند. (111)

خروش آسمان موج، اوج اوج به نمازی‌ترین خروج‌ها، به نمازی‌ترین عروج‌ها قیام می‌کند.

ای دریا دوستان اسیر کویر! تا ساحل، دل را همراهی کنید. برویم تا این خشکی تاول زده ی کویر، کویر تاول زده ی جانمان را با آب دریا، درمان کنیم. ای دل‌های دریا دوست! ای چشم‌های همسایه با دریا!

به شنا نخواهید رفت. می‌دانم. به شنا نخواهیم رفت؛ اما نزدیک‌تر شویم تا خشکی بی‌آبروی جانمان را آبیاری کنیم. نزدیک‌تر شویم و تر شویم. نزدیک‌تر شویم تا جان از او آبرو یابد.

و باز، موجی اوج گرفته است. موج‌ها، فوج فوج، اوج می‌گیرند.

موج‌ها، عارفانه‌ترین عشقبازی‌ها را به نمازی‌ترین زبان‌ها می‌سرایند: «اللّٰهِي عَلٰی ظَلَلِ دُنُوْبِيْ عَمَامَ رَحْمَتِكَ وَ ارْسِلْ عَلٰی عُيُوْبِيْ سَحَابَ رَافَتِكَ...» (112)

شگفتا! دریا - با آن همه شکوه سخاوت - باز دست نیاز به سوی آسمان، دراز می‌کند.

شگفتا که او - با آن همه آبرو - شرمگینانه می‌گرید و از آسمان می‌طلبد که جانش را در حجاب ابر بخشایش خویش، آبرو بخشد!

دریا هم آسمانی است. او هم به آسمان برمی‌گردد: (113) «إلهی هل یرجع العبد الأبق إلا إلی مولاہ أم هل یجیرہ من سخطہ أحد سواہ...» (114) «ما زبلایم و بلا می‌رویم. (115)» دریا، سجاده ی الستی مستی است. زیباترین چهره ی هستی است. و چه زیبا، او - با آن همه بزرگی - دستان زیبایش را برای برخاستن - مثل کودکی - به آسمان می‌سپارد: «إلهی لاحول لی و لا قوة إلا بقدرتک و لا نجاة من مکاره الدنیا إلا بعصمتک...» (116) همیشه، بر سفره ی آسمان می‌نشیند. درهای رحمت آسمان به روی پرآبروی دریا گشوده است: «إلهی لا تغلق علی موحّدیک ابواب رحمتک...» (117) موج ها، عارفانه ترین عشقبازی ها را به نمازی ترین زبانها می‌سرایند: موج ها، سپاسگزاران باوفایی هستند. «کیف أنسیک و لم تزل ذاکری و کیف ألهو عنک و أنت مراقبی...» (118) نسیم های صمیمی شمیم، بوسه بارانش کرده اند: «و ها انا متعرض لنفحات روحک و عطفک و منتجع عیث جودک و لطفک...» (119) نور مهر، مهر باران نور در آینه ی دریا، چه دیدنی است. «جللنی نعمک من انوار الایمان خللاً...» (120) چه شور شیرینی دارد. «و اذقنا حلاوة و ذک و فربک...» (121) موجها، در سیر و سلوک آسمانی، شناورند: «إلهی فاسلک بنا سبل الوصول الیک و سیرنا فی أقرب الطریق للو فود علیک...» (122) این سیر و سلوک آسمانی چه شور و شیرینی دارد: «إلهی من ذا الذی ذاق حلاوة محبتک فرام منک بدلاً و من ذا الذی انس بفربک فابغی عنک حولا...» (123) روز حیرت افروز وصال دریا با آسمان، چقدر دیدنی خواهد بود: «و اقررت اعینهم بالنظر الیک یوم لقایک...» (124) چه لطیف و مهربانانه: «إلهی کسری لا یجبره الا لطفک و حنائک...» (125) موج ها، عارفانه‌ترین عشقبازی ها را به نمازی‌ترین زبان ها می‌سرایند: «و اجعلنا من اخص عارفیک و اصلح عبادک و اصدق طابعیک و اخلص عبادک...» (126) چه شیدایی، چه دلباخته، چه زیبا، مناجات می‌کنند: «إلهی یک هامت القلوب الوالهة...» (127) با انوار محبت آسمان، وضو می‌گیرند: «و ان تغشی و جوهنا بانوار محبتک...» (128) و حقا که آسمان - با آن همه کرامت نورانی - دریا را به تمام و کمال رسانده است: «و اتمیم لنا انوار معرفتک...» (129) نشسته بر ساحل، غرق تماشا گشته ام و دریافته ام آن همه امواج تماشایی، وجود و ماهیت و هویت خویش را مدیون خداوندگار نمازند؛ چرا که از تسبیح مستانه ی (130) امواج، شمیم خوش نماز به مشام می‌رسد. اکنون ای دل های دریا دوست! ای چشم های همسایه با دریا! بیاییم سجادوار به سجاده ی دریا زنیم و در عارفانه ترین نمازها و نمازی‌ترین عارفانه ها، شناگر باشیم.

تا اوج وصال

زمانه ای که دل از بند تن، جدا می‌رفت
صدای بوی خوش «ای خدا! ای خدا!» می‌رفت
«شهید عشق»، چه پرواز پر شکوهی داشت!
به بال های وصال آسمان، کجا می‌رفت!
چه ها که بر سر ما رفت از آن زمان فراق
به یاد چهچه مستانه اش، چه ها می‌رفت!

زیابیند زمین، چشم او، چو دست کشید
به سرسرای سرایشگه هوا می‌رفت
شکوه کوه شکوهی، (131) به شکوه می‌نگریست
گریست غبطه ی چشمش، چه ماجرا می‌رفت!
هزار مزرعه ی بهت، می‌شکفت ز ما
چو يك ترانه ی سبز غم شما می‌رفت
به خاك پاك وطن، خفته بود و، بی‌تردید
به عشق وصلت سالار کربلا می‌رفت
گهی صدای حسینی عشق می‌آمد
هزار نغمه ی شیرین خوش صدا می‌رفت
گلوی بلبل شیدا، گلوه باران بود
گلاب قرمز و باران گلنما می‌رفت
دل شکسته پر من! تو کاش می‌دید!
سری که تازه از این کهنه سرسرا می‌رفت
چو گرد و خاك شو ای دل! دلا بهانه نگیر
نگر به پادشه دل، که بی‌بها می‌رفت
برفت او که نمی‌رفت جز از او نیکی

به راه دوست به رفتار آشنا (132) می‌رفت (133) به یاد تو شعری خواهم سرود زیباتر از سپیده دم. آری! آن دم که
تو را دیدم. نه! تن خسته از فراقت را در جامه ای چوبین؛ آه! سترگ حسرتی بر جان من گذاردی نازنین!
چونان که می‌نگریستم و می‌گریستم، و شرمنده که مرده ای بودم و می‌زیستم.

به یاد تو شعری خواهم سرود سرخ تر از سرخی غروب، و از آب چشمانم دریایی خواهم ساخت تا همدم غروب
دل گردد - آن چنان که غروب سرخ آفتاب را در آینه ی دریا بنگری. وه! چه زیباست تماشای می‌افشانی آفتاب،
دلبران، بر ساحل صاف دریایی! آن گاه که با ندای «لاله الا الله»، «محمد رسول الله» و «علی ولی الله» به
سوی بهشت بدرقه ات می‌کردیم؛ آن گاه که گرداگرد جسم گردگرد گردیده ات، گردان عشق می‌گردید؛ گردن به
اقرار پستی خود می‌نهادم و دلخانه ام حسرتگاه آه می‌گردید.

ای کاش تو را می‌دیدم و ای کاش می‌دیدم شهسوار کربلایی را که به استقبال آمده بود.

ای نازنین! عجا سبکبال رفتی تا ماورای خیال، تا کمال جمال، تا اوج وصال!

ای نازنین! ای کاش از نور کاخ فراخ مهر بر گورستان تنگ و تار وجود من هم نظری می‌فرمودی! چه می‌شد
مگر؟! چه می‌شد مگر؟! چه می‌شد؟! چه می‌شد!؟

نگو بدی. این را که خود می‌دانم؛ اما اگر چشمانم را تماشا می‌کردی - آن گاه که به گرد استخوانهای غبطه
می‌خورد؛ آن زمان که دردناک ترین و شاید هم امیدوارانه ترین سرود خود را می‌سرود؛ شاید نگاه مهربانت به
لبخندی در آغوشان می‌کشید.

ای باوفا! که در راه وفا، جسم خود را این چنین خاکستر سان نموده ای، و جان را به اندیشه ی پیشه ی خدمت
دوست، تقدیم آسمان نموده ای! چگونه تو را با من، این گونه بی‌وفایی؟!!

تو رفتی و من ماندم. تو، خود، رفتی و برگریه ی من نظاره ای ننمودی و نظری نفرمودی.

آه! ای باوفا! چگونه تو با من، این گونه بی‌وفایی؟!!

کاشکی من هم طعم شراب را می‌چشیدم! من بیچاره، شعر می‌سرایم. در شعرهایم سخن از شراب می‌گویم؛ اما تو،
تو عجا باده نوشی!

تو، خود، باده ای؛ آن چنان که بوی می‌جاودانه از عطر مبارك بدنت، بدن پاك روحانی ات، خرامان ترین نسیم
های هوایی مستانه را مستانگی می‌بخشد.

تو مگر چه نمازی می‌خواندی که خداوند، طیارت نمود، و من هر چه می‌خوانم؛ باز در جا می‌مانم؟ آن گاه که
زبانم «اهدنا الصراط المستقیم» می‌گفت؛ دلت چه می‌سرود؟!!

دل و زبانم چه هم آوا می‌خوانند! همدیگر را چه خوب می‌شناختند!

چه نیکی، هم آوا می‌عشق بودند! وه! عجا سرود زیبایی! وه! به به! ای سترگ! رسایی و شیوایی و آواز شیدایی را
از که آموخته ای؟! آری! آری! «علی عالی اعلی» معلّم توست که راز و نیاز می‌کند:

«فَهَيْبِي يَا إِلَهِي وَ سَيِّدِي وَ مَوْلَايَ وَ رَبِّي صَبْرْتُ عَلَى عَذَابِكَ فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلَى فِرَاقِكَ(134)» و از راز و نیاز شهسوار جاده ی عارفان، سجاده نشین سجاده ی عرفان آموخته ای که:

«إِلَهِي بِفِرَاقِكَ عَلَيَّ نُوبٌ عَلَيَّ وَ بِحِلْمِكَ عَلَيَّ اعْفُ عَنِّي»(135) خداوندگار من! به من، قدرت توبه عطا فرمای، و به شکیبایی خویش، از گناهانم در گذر.

آری، که درد فراق، ذره ذره، خاکسترت نمود! آری که سوختی و فروختی و دیدی و خندیدی و لب دوختی! ای کاش به من، غمزه ای می فروختی و غم هایم را می فروختی، و آن گاه که بیدارانه می خفتی، ای کاش با من سخنی می گفتی! مرا می شناسی؟ من، بیچاره ام. مرا می شناسی؟ من، آواره ام. مرا می شناسی؟ دلپاره پاره ام. دلپاره پاره تر شدم آن گاه که جسم پاره پاره ات را طواف دیدگان کردم.

آری! به خود خندیدم دیوانه وار.

خندیدم؛ چون اشکی در بساط نداشتم. خندیدم؛ چرا که از فرط آتش غم، آب گریه ام سوخته بود. خندیدم؛ چون حتی اگر می گریستم؛ اشک های نشسته نظاره گر - که لاف گزاف عشق می زدند - شرمنده ی بال های سرخ فامت می شدند، بال هایی که پروازی تا آسمان وصال و اندازه ای به وسعت تاریخ دارند. کسی چه می داند.

من و امثال من که چشم بینا و گوش شنوایی نداریم. شاید تو از آن بالایی جای،(136) گاهگاهی، غروبی، پگاهی، نگاهی به قلب پراهی بفرمایی و شفاعتی به درگاه الهی بنمایی.

الهی! از آتش فراق، نجاتم بخش: «إِلَهِي إِنْ أَخَذْتَنِي بِجُرْمِي أَخَذْتَنِي بِعَفْوِكَ وَ إِنْ أَخَذْتَنِي بِذُنُوبِي أَخَذْتَنِي بِمَغْفِرَتِكَ وَ إِنْ أَخَذْتَنِي النَّارَ أَعْلَمْتُ أَهْلَهَا نِي أَحِبُّكَ...»(137) خداوند مهربانم! «أَقْطَعُ رَجَائِي مِنْكَ وَ قَدْ أَوْلَيْتَنِي مَالِمَ أَسْأَلُهُ مِنْ فَضْلِكَ.»(138) خداوند مهربانم! «وَ كَيْفَ تُؤَيِّسُنِي مِنْ عَطَائِكَ وَ قَدَّامْتَنِي بِدُعَائِكَ وَ هَا أَنَا مُقْبِلٌ عَلَيْكَ مُلْتَجِيٌّ إِلَيْكَ...»(139) الهی اگر تو بخواهی به درگاهت باز خواهم گشت. باز دستم بگیر و به حرمت چهارده نور انور گاه مفتست این شب هجران را به روز نورآذین بیارای!

ای خدای حسین، یا قاصم الجبارین، زندگانی ام را حسینی وار گردان!

«اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ مَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ...»(140)

ای خدای اباصالح! خودت که می دانی دعایم چیست. بزرگا! سترگا! اجابت فرما.

«اللَّهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَايَ صَاحِبَ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ... وَ اجْعَلْنِي مِنْ أَتْبَاعِهِ وَ أَتْبَاعِهِ وَ الدَّابِّينَ عَنْهُ وَ المُسْتَشْهِدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ طَائِعًا غَيْرَ مُكْرَهٍ...»(141)

اینکه به شکرانه ی امیدی که به اجابت دعایم دارم؛ به درگاه فرجی اهدا امیدوارانه نماز می گذارم.

«رَبِّ ادْخُلْنِي فِي لُجَّةِ بَحْرِ أَحَدِيَّتِكَ...»(142)

«وَ آخِرُ دَعْوَانَا أَنْ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»

.....(Anotates).....

- 1) سبحان الذي اسرى بعبيده ليلاً من المسجد الحرام الى المسجد الاقصى الذي باركنا حوله؛ اسراء/1.
- 2) لا يذكر الله تطمئن القلوب؛ رعد / 28.
- 3) قرآن كريم، سورة توحيد.
- 4) قدنرى تغلب وجهك فى السماء؛ بقره / 144.
- 5) ان الله عزيز حكيم؛ بقره / 209.
- 6) كل فى فلك يسبحون؛ انبيا / 33.
- 7) يسبح لله ما فى السموات و ما فى الارض؛ جمعه / 1.
- 8) يدالله فوق ايديهم؛ فتح / 10.
- 9) الحمد لله رب العالمين؛ قرآن كريم، سورة حمد.
- 10) والله يهدى من يشاء الى صراط مستقيم؛ نور / 46.
- 11) او سقيهم ربهم شراباً طهوراً؛ دهر / 21.
- 12) او من يتوكل على الله فهو حسبه...؛ طلاق / 3.
- 13) قل ما يعبوا بكم ربى لولا دعاءكم؛ فرقان / 77.
- 14) فى بيوت اذن الله ان ترفع و يذكر فيها اسمه؛ نور / 36.
- 15) افطرة الله التى فطر الناس عليها؛ روم / 30.

(۱۶ کلمه ی «این جا» در این قسمت، 12 بار تکرار شده است و اشاره می‌کند که مسجد و امامت، دارای پیوند قوی و مستحکمی با هم می‌باشند. کلمه ی امام و اقسام مشابهش 12 بار در قرآن آمده است. ضمناً در سطر 7، کلمه ی جایگاه، و در سطر 8، کلمه ی جای آمده است؛ پس کلمه ی «جا» با اقسامش 14 بار تکرار شده که اشاره به ارتباط نماز و 14 معصوم از نظر نگارنده می‌نماید.

(۱۷ واژه ی «خسته» 7 بار تکرار شده است که عدد «7» در ادبیات پارسی، نشانه ی کمال است؛ مثلاً، شیخ عطار فرماید:

هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم يك كوچه ايم

(۱۸) و نحن نسبح بحمدك و نقدر لك قال انى اعلم ما لا تعلمون؛ بقره/ 30.

(۱۹) افسجدوا الا ابليس...؛ كهف/ 50.

(۲۰) و اعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرقوا؛ آل عمران/ 103.

(۲۱) ادخلوها بسلام امنين؛ حجر/ 46. ر. ك: يس/ 58؛ واقعه/ 25 و 26.

(۲۲) و عسى ان تكرر هوا شيئاً و هو خير لكم...؛ بقره/ 216.

(۲۳) اللهم انى اسئلك من بهائك بأبهاه و كلّ بهائك بهي؛ دعای پر فیض سحر.

(۲۴) اشاره به حدیث معروف «الدنيا مزرعة الآخرة».

(۲۵) و ألف بين قلوبهم لو انفقتم ما فى الارض جميعاً ما ألفت بين قلوبهم و لكن الله الف بينهم؛ انفال/ 63.

(۲۶) يهدى لنوره من يشاء؛ نور/ 35.

(۲۷) واصطنعتك لنفسى؛ طه/ 41... و انك باعيننا...؛ نجم/ 48.

(۲۸) آيينه شو؛ جمال پرى طلعتان طلب

جاروب كن تو خانه؛ سپس ميهمان طلب؛

به نقل از کتاب: «بابل سرزمین طلای سبز»؛ در ذکر حالات عرفانی آیت الله ملامحمد اشرفی در رؤیا یا مکاشفه اش با امام رضا (ع).

(۲۹) رجال لا تلهيهم تجارة و لا بيع عن ذكر الله؛ نور/ 37.

(۳۰) فرقان/ 75 و 76.

(۳۱) و ان عليكم لحافظين كراماً كاتبين؛ انفطار/ 10 و 11.

(۳۲) و من الليل فتهدج به نافلة لك؛ اسراء/ 79.

(۳۳) الذين امنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله؛ رعد/ 28؛ لكيلا تأسوا على ما فاتكم؛ حدید/ 23.

(۳۴) ان ناشئة الليل هي اشد وطئاً و اقوم قبلاً؛ مزمل/ 6.

(۳۵) و اذا سألك عبادى عني فاني قريب أجيب دعوة الداع؛ بقره/ 186.

(۳۶) گنجینه ی ادب پارسی.

(۳۷) گنجینه ی ادب پارسی.

(۳۸) همان.

(۳۹) يا ايها الناس انتم الفقراء الى الله و الله هو الغنى الحميد؛ فاطر/ 15.

(۴۰) لا يأس من روح الله الا القوم الكافرون؛ يوسف/ 87.

(۴۱) دعای قبل از تكبيرة الاحرام.

(۴۲) الله نور السموات و الارض؛ نور/ 35.

(۴۳) از غزلیات مولوی.

(۴۴) از دیوان غزلیات مولوی.

(۴۵) انه من سليمان و انه بسم الله الرحمن الرحيم؛ نمل/ 30.

(۴۶) امام حسین (ع): بنده ی دیگری می‌باش که خداوند، تو را آزاده آفرید؛ لاتکن عبد غیرک....

(۴۷) یسقون من رحيق مختوم؛ مطففين/ 25.

(۴۸) مفاتیح الجنان مرحوم شیخ عباسی قمی، در ذکر روزهای هفته.

(۴۹) اشاره به حدیث معروف: الحسن و الحسين سيّدا شباب اهل الجنة.

(۵۰) انفال/ 63.

(۵۱) الرحمن/ 62.

(۵۲ زیارتنامه ی حضرت معصومه (س.))

(۵۳ نور / 34)

(۵۴) در روایات شیعی، مرگ برای بنده ی مؤمن، به در آوردن لباس کثیف و پوشیدن لباس تمیز تشبیه شده است.

(۵۵) زیارتنامه ی اذن ورود: «أَدْخُلْ يَا مَلَكَةَ اللَّهِ الْمُؤَكَّلِينَ بِهَذَا الْحَرَمِ الشَّرِيفِ».

(۵۶) اشاره به ماجرای سامری و بت بنی اسرائیل، نقل شده در قرآن مجید، سوره ی طه.

(۵۷) اشاره به ماجرای حضرت یوسف، نقل شده در قرآن مجید، سوره ی یوسف.

(۵۸) از سروده های نگارنده.

(۵۹) میدان هوایی به جای «فرودگاه» به کار رفته است. این واژه در فارسی افغانی به معنای فرودگاه به کار

می‌رود و این جا به علت نامناسب بودن واژه ی «فرودگاه» از آن استفاده شده است. ضمناً در صفحه ی 39، از واژه ی «پروازگاه» به طور ابتکاری، استفاده شده است.

(۶۰) از ترکیب بند معروف جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی.

(۶۱) از غزل معروف شهریار.

(۶۲) الا بذکر الله تظمنن القلوب؛ رعد / 28.

(۶۳) دل «به صورت مفرد آمده است؛ اما «دهان، دست و چشم» به صورت جمع؛ زیرا اندام های یاد شده اجرا

کنندگان متعدّد فرمان دل (برای يك فرد عاشق) خواهند بود؛ اما دل عاشقان، یكدله و ببدل يك دلبر دلرباست.

حضرت علی (علیه السلام) فرماید: ایمان عبارت است از: «یقین به دل، اقرار به زبان و عمل به اعضا». پس

اقرار بر زبان به زبان ها و شیوه های متعددی می‌تواند بود، و عمل به اعضای مختلف، انجام می‌شود؛ اما دل های

مؤمنان با هم پیوند دارد؛ گویا یگانه است؛ زیرا «انّ شیعتنا خلّقوا من فاضل طینتنا یفرحون بفرحنا و یحزنون

بحزننا».

(۶۴) حدیث از امام حسین (علیه السلام) است.

(۶۵) در زیارت جامعه ی کبیره است.

(۶۶) کهف / 109.

(۶۷) تعبیری از شاعر معاصر؛ مهدی خلیلیان: «گل های مصنوعی، آبروی باغ را برده اند».

(۶۸) لا یسمعون فیها لغواً ولا تأثیماً إلیا قیلاً سلاماً سلاماً؛ واقعه / 25 و 26.

(۶۹) غاشیه / 9.

(۷۰) از دعای ندبه.

(۷۱) مضمون حدیثی از امام حسین (علیه السلام).

(۷۲) از دعای ندبه.

(۷۳) و استعینوا بالصّبر و الصّلوة؛ بقره / 45.

(۷۴) فتح / 1.

(۷۵) در مناجات شعبانیه است.

(۷۶) نور / 38 - 36.

(۷۷) سوره ی فرقان، قسمتی از آیه ی 76.

(۷۸) یس / 58.

(۷۹) نور / 35.

(۸۰) سوره ی ناس.

(۸۱) سوره ی فلق.

(۸۲) حجرات / 10.

(۸۳) حدیثی از حضرت فاطمه (س.))

(۸۴) دهر / 20 - 12.

(۸۵) انعام / 118.

(۸۶) سوره ی والعصر.

(۸۷) از مثنوی معنوی مولوی.

(۸۸) اهدنا الصّراط المستقیم؛ سوره ی حمد.

(۸۹) کهف / 57.

(۹۰) حدیث «سلسله الذهب» (که امام رضا (علیه السلام) در نیشابور، بیان فرموده است).

- ۹۱) گنجینه ی ادب پارسی.
- ۹۲) از سروده های نگارنده.
- ۹۳) بیتی از دیوان غزلیات حافظ لسان الغیب.
- ۹۴) سخنی از حضرت زینب کبری (س) در وصف رفتار حضرت خداوندگار با اصحاب کربلا.
- ۹۵) دعای ماه رجب.
- ۹۶) تعبیری از شاعر معاصر؛ مهدی خلیلیان: «افسوس، پنجره ها را بسته ایم و نمی دانیم دریا، چقدر سبز است».
- ۹۷) و این من شیء الا یُسَبِّح بحمده؛ اسراء/ 44.
- ۹۸) چشماریز «کلمه ای است مرکب از دو جزء «چشمان» و «ریز» که برای آسانی در تلفظ، حرف «نون» از آن حذف شده است. این از کلمات نوین و ابتکاری در این متن است.
- ۹۹) اذی خلق سبع سموات طباقاً... ثم ارجع البصرَ کرَّتین یَنقَلِبُ الیک البصرُ خاسئاً و هو حَسیر؛ ملک / 4 - 3.
- ۱۰۰) در تشهد نماز است.
- ۱۰۱) ازندان عزیز و نازنین تو که مثل جگر گوشه ام برایم عزیز است.
- ۱۰۲) ابوی خوش عشق را می بویم و با آن گل (آشنا می شوم. سپس در اثر همنشینی با او، خود نیز هم چون گلی در گلستان عشق می رویم و سپس به دنبال معشوق اصلی و یگانه می گردم و هم چون گل آفتابگردان، او را می جویم و، مست و میجوی و شراب اندیش، به زمره ی عاشقان دوست می پیوندم.
- ۱۰۳) روانم، پس از مستی عشق و شورش آن، تاب و تحمل اسارت در زندان کوچک تن بیچاره و بدروز ندارد، و در آن، بیقرارانه، آشوب می کند.
- ۱۰۴) ابار «نخست، به معنای «دفعه» و بار دوم، به معنای «شیء و کالا» است.
- ۱۰۵) ناگاه «مخفف» ناگاه «و به معنای «مست و مدهوش» است.
- ۱۰۶) از سروده های نگارنده.
- ۱۰۷) محمد رسول الله... کزرع اخرج شطئه فآزره... یعجب الزراع...؛ فتح / 29.
- ۱۰۸) اقلنا اهبطوا منها جميعاً...؛ بقره / 38.
- ۱۰۹) انور / 40.
- ۱۱۰) واژه ی «دریا» در این متن، 15 بار به کار رفته است که اشاره به تعداد مناجات «خمس عشره» امام سجّاد (علیه السلام) دارد.
- ۱۱۱) این جمله، 4 بار به کار رفته است اشاره دارد و به حضرت امام چهارم - که این متن، از خمسه عشر آن حضرت، تأثیر پذیرفته است.
- ۱۱۲) مناجات التائبین.
- ۱۱۳) بقره / 156. انا لله و انا الیه راجعون.
- ۱۱۴) مناجات التائبین.
- ۱۱۵) ادین غزلیات شمس تبریزی.
- ۱۱۶) مناجات الشاکین.
- ۱۱۷) مناجات الخائفین.
- ۱۱۸) مناجات الرّاجین.
- ۱۱۹) مناجات الرّاعین.
- ۱۲۰) مناجات الشاکرین.
- ۱۲۱) مناجات المطیعین لله.
- ۱۲۲) مناجات المریدین.
- ۱۲۳) مناجات المحببین.
- ۱۲۴) مناجات المتوسّلین.
- ۱۲۵) مناجات المفقرین.
- ۱۲۶) مناجات العارفین.
- ۱۲۷) مناجات الدّاکرین.
- ۱۲۸) مناجات المعتصمین.
- ۱۲۹) مناجات الزّاهدین.

- (۱۳۰) کلمه ی «موج» به همین شکل و نیز به شکل جمع (امواج)، موج ها به تعداد کلمه ی «دریا» و مناجات های
 خسته عشر، مجموعاً 15 بار به کار رفته است.
- (۱۳۱) بشکوه» از نظر دستوری، قید است. در فرهنگ فارسی صبا نوشته ی «محمد بهشتی»، «شکوه» به معانی
 گله، شکایت، مرض و بیماری آمده است. در این غزل، بنا بر قرینه، به معنای «غبطه» می باشد و منظور از
 «غبطه ی چشم کوه» همان «چشمه ساران کوهستانی» است.
- (۱۳۲) به رفتار آشنا» قید حالت است؛ اما «به راه دوست» قید مکان می باشد.
- (۱۳۳) از سروده های نگارنده.
- (۱۳۴) قسمتی از دعای پر فیض کمیل، که مولا امیرالمومنین به کمیل آموخته اند.
- (۱۳۵) بخشی از مناجات خمس عشرة امام سجّاد (المناجات الاولى: مناجات التائبین).
- (۱۳۶) ولاتحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون؛ آل عمران/ 169.
- (۱۳۷) از مناجات شعبانیه.
- (۱۳۸) مناجات الرّاجین از مجموعه ی خمسة عشر.
- (۱۳۹) از دعای سیفی صغیر (قاموس).
- (۱۴۰) از زیارت عاشورا.
- (۱۴۱) از زیارت امام زمان (عج) پس از نماز صبح؛ مفاتیح الجنان حاج شیخ عبّاس قمی/ 970.
- (۱۴۲) ابتدای دعای قاموس (سیفی صغیر).